

راه بردی! مگر تأثیر سرمشق را می‌خواهی نفی بکنی؟
نسترنکو با افسردگی ایراد او را رد کرد:

- من در تویانسکوی چندساعتی کار کردم که با مردمش آشنا بشم، ولی تو کارت چیز دیگریه. تو برای این آمدی و چیدی تو گروه که امور زندگی شخصی‌ات ناجور بود. آیا تفاوت هست؟ من همچو به‌نظم سیاد که تو خواستی از لوکریا ناگولنوا فرار بکنی... شاید هم اشتباه بکنم، ها؟
رنگ از رخسار داویدوف پرید. رو برگرداند، و همچنان که انگشت‌های خود را بی‌هیچ قصدی لای سبزه‌ها می‌برد، با صدای خفه گفت:
- گوش می‌دهم...

اما نسترنکو با نرمی و نوازش دست برشانه‌اش نهاد و او را اندکی به‌سوی خود کشید و خواهش کرد:

- به‌ات برنخوره، ها! تو به خیالت من بی‌خودی شخم‌ها را اندازه می‌گرفتم؟ بعضی جاها تو حتی از تراکتور گودتر شخم کردی! این غیظت بود که سرزمین می‌ریختی، رنجش بود که حواله ورزوها می‌دادی... از قرار گفته‌ان‌ها که تو را می‌شناسند، همچو به‌نظر سیاد که کار تو با لوکریا دیگر داره به‌آخر میرسه. درسته؟
- ای، همچی.

- پس سیاد از صمیم قلب خوش حال بود. چیزی که هست، سمیون عزیز، کلکش را هرچی زودتر بکن! مردم دوست دارند، ولی اینش بده که به‌خاطر این رابطه ناجور دلشان برات می‌سوزه - می‌فهمی، دلشان راستی برات می‌سوزه. وقتی که مردم، رو عادت قدیمی روس‌ها، برای یتیم و علیل دل‌سوزی می‌کنند، این به چیز طبیعی است. ولی ببین، وقتی که برای به‌جوان‌باهوش که تازه رئیسشان هم هست شروع به‌دل‌سوزی می‌کنند، وحشتناک‌تر و خجلت‌بارتر از این چه چیزی میتونه برای ان‌مرد باشه؟ و مهم‌تر این که دل‌بستگی احمقانه تو به‌یه‌زنك جفنگ، که تاجندی پیش زن رفیق بوده، مانع کار همه است! وگرنه این کمبودهای نابخسودنی تو کار تو و کار ناگولنوف را چه جور می‌تونه توجیه کرد؟ شما این‌جا تو يك كلاف سردرگم گیر کرده‌اید، و اگر خودتان نتونید از این سردرگمی بیرون بیایید، لازم می‌آد کمیته بخش چاره‌اش بکنه، این را بدان!

داویدوف با دودلی پرسید:

- شاید بهتر باشه من از گرمی‌اچی برم؟

نسترنکو با خشونت در سخنش دوید:

- چرند نگو! جایی را که ملوث کرده‌اند، اول سیاد پاکش بکنند و بعد حرف از رفتن بزنند. تو بهتره برام بگی آیا یگورووا، آموزگار و عضو سازمان جوانان را

می شناسی؟

- می شناسم، دیدمش.

داویدوف نخستین برخورد خود را در زمستان به هنگام مصادره کولاک‌ها با آموزگار جوان و بس کم‌روی ده که یکسر از شرم سرخ بود به یاد آورد و لبخند بی‌جائی زد.

دختر، به وقت معرفی، دست کوچک سرد و عرق کرده خرد را چمچه کرده به ناراحتی پیش آورده بود، و با سرخی شکتجه‌باری که نزدیک بود از آن به گریه بیفتد، توانسته بود به زحمت بگوید، «لیودا» یگورووا، آموزگار. و داویدوف آن‌گاه به ناگولنوف پیشنهاد کرده بود: «این آموزگار عضو سازمان جوانان را بیرش تو گروه خودت، بگذار دخترک بیینه سباززه طبقاتی چه جور چیزی هست». ولی ناگولنوف اخم درهم کرده نگاهی به دست‌های دراز گندمگون دختر افکنده بود و گفته بود: «تو بیرش با خردت. به درد من، آن‌هم تو همچه کاری، نمیخوره! آموزگار کلاس اوله و به بچه نمره بد که میگیره، اون هم اشکش با بچه سرازیر میشه. کی بود که همچه دختری را توسازمان جوانان قبولش کرد؟ این هم شد عضو سازمان جوانان؟ عروسک مومیه!»

برای نخستین بار نسترنکو ابرو درهم کشید و نگاه سرزنش‌باری به داویدوف افکند:

- میخوام بدانم، برای چی لبخند میزنی؟ تو پرسش‌م چه دیدی که خنده‌ات گرفت؟

داویدوف برای روشن کردن علت خنده بی‌جای خرد ناشیانه تلاش کرد:
- هیچی، همین قدر چیز پرت و بلائی درباره این آموزگار یادم آمده بود... خیلی کم‌رو است...

نسترنکو آشکارا برآشفته و تعجب نمود:

- چیز پرت و بلائی بادت آمده چه وقتی برای تفریح پیدا کردی! بهتر بود یاد می‌آوردی که این آموزگار کم‌رو تنها عضو سازمان جوانان دهتانه! ده به این بزرگی حوزه سازمانی نداره. این دیگر برات پرت و بلا که نیست! جواب این را کی سیاد بده؟ در درجه اول ناگولنوف، بعد تو، بعدش هم من همراه شما دوتا. حالا باز لبخند بزنی... زشته این لبخند، سمیون داویدوف! و خواهش دارم کارهای فوریت را بهانه نیارا! کارهایی که حزب میسپاره دستان همه فوریه. اما این که ما چی جوری انجامش می‌دهیم، مسأله دیگری.

داویدوف دیگر برافروخته می‌شد، با این همه خودداری ورزید و گفت:

- رفیق نسترنگو، تو به روز گریساجی لوگ بودی و تو این مدت کم این همه اشتباه و کمبود تونستی تو کارمان پیدا بکنی، حتی ته توی رفتار خصوصی مرا دریاری... اگر از ماه زانویه این جا بودی، آن وقت چی می شد؟ میبایست يك هفته صرف شنیدن ملاحظات تو کرد، واقعیه!

این آخرین جمله داویدوف تا اندازه ای نسترنگو را به نشاط آورد. زیرکانه پلك ها را چین داد و با آرنج به پهلوی داویدوف زد:

- ولی سمیون، چرا نمی خراهی این فرض را بکنی که من اگر، به جای آن که به طور ساده تو گرمیاجی لوگ «بوده باشم» يك هفته شانه به شانه شماها کار می کردم شاید کم تر اشتباه رخ می داد؟

- واقعیه که کم تر رخ می داد، ولی باز پیداش می شد. تو هم مثل هر کسی اشتباه می کردی، واقعیه! می دانی، من بسیاری از اشتباهات خودم را می بینم، ولی همه اش را، آن هم یکباره، نمیتونم جبران بکنم، بدبختیم اینه، واقعیه! مثلاً بهار، شاگردهای دبستان با مدیرشان، یکی که نام خانوادگیش شپین هست، رفتند تو درودشت لانه موش های صحرانی را آب بریزند نوش. من از کنارشان گذشتم، ولی نماندم که با اشان حرف بزنم، اینه که ندانستم و حالا هم نمی دانم این آموزگار پیر چی جوری و با چی زندگی میکنه... و باز از این بدتر برات بگم. زمستان، برام یادداشت فرستاد و خواهش کرد به گاری دراختیارش بگذارم که برایش هیزم بیاره. خیال می کنی فرستادم؟ فراموشم شد. کارهای دیگر پیش آمد و وقت و حواسم را از پیرمرد منصرف کرد... تا این ساعت، هر وقت یادش می افتم شرمنده میشم! در مورد سازمان جوانان هم تو درست میگویی، کار مهمی ازمان فوت شد، و من البته این جا خیلی تقصیرکارم، واقعیه.

ولی نسترنگو کسی نبود که به این سادگی بتوان با سخنان پشیمانی نرمش کرد. باز با لحنی مؤکد گفت:

- این خوبه که تو به اشتباهات خودت اعتراف می کنی، یعنی نشان میدی که حیا را به کلی از دست نداده ای. چیزی که هست این حرف ها نه براتان عضو سازمان جوانان میشه، نه برای آن آموزگار پیر هیزم... سمیون عزیز، باید کار کرد، پشیمانی به تنهایی هیچی نیست.

- همه چی تصحیح میشه، درست به عمل درسیاد، فول شرف می دهم! ولی در مورد تشکیل حوزه سازمانی، شما، یعنی کمیته بخش، به امان کمک بکنید، یکی دو تا پسر و دختر عضو سازمان را، اگر هم شده برای کار موقت، برامان بفرستید. برای سازمان دادن، جدی به ات میگم، یگوروا به هیچ دردی نمیخوره، رو زمین خدا که

راه میره خجالت میکشه، و این جوری مگر میتونه از عهده جوان‌ها، آن‌هم جوان‌های دهمان، بریاد!

نسترنکو، که دیگر خوشنود می‌نمود، گفت:

- ها، این به حرف دیگر شما برای سازمان جوانان به‌ات کمک می‌کنیم، قول می‌دهم به‌ات، ولی اجازه بده طومار انتقاد از خودت را باز کمی درازترش بکنم. نزدیک‌های اوّل ماه مه، رئیس شرکت تعاونیتان دو تا گاری ازت خواست که بفرسته کالا از استانبول بپاره، ها؟

- چرا.

- به‌اش ندادی؟

- نمی‌شد. آن روزها هم میبایست شخم بکنیم، هم بذر بپاشیم. مجال رسیدن به کارهای خرید و فروش نبود.

- که دو تا گاری را هم نمی‌شد حاضر یراق کرد؟ پرت میگی! چرنده، حرقت! این کار را، بدون این که چندان خللی به کار کشتان وارد بشه. می‌شد کرد. ولی تو نتونستی، میلش را نداشتی، فکر نکردی چه تأثیری میتونه تو روحیه کالخوزی‌ها بگذاره. نتیجه این شد که زن‌های گرسپاچی برای ضروری‌ترین چیزها، برای صابون و نمک و نفت و کبریت، آن‌هم تو استانبول جشن، ناچار شدند جاده را پیاده بکوبند بزند استانبول. خوب، آن‌ها بعدش بین خودشان چه قضاوتی درباره حکومت شورویمان می‌کردند؟ گمانم این چیزها برات یکسان باشه؟ - نسترنکو ناگهان با صدای زیر فریاد زد: - آخر، من و تو مگر برای این جنگیدیم که مردم به حکومتان فحش بدهند؟ البته که نه! - و نسترنکو آن‌گاه با لحنی که به زمزمه می‌رفت ادامه داد: - یعنی حقیقت به این سادگی به عقلت نمیرسه، سمیون؟ به خودت بیا، رفیق عزیز، بیدار شو!...

داویدوف، چشم به زمین دوخته، ته سیگار خاموش را میان انگشتان خود له می‌کرد و مدتی دراز خاموش بود. او در سراسر زندگی از نمایش عواطف خویش تا آخرین مرز امکان خودداری ورزیده بود، چنان که به هیچ رو وصله احساساتی بودن به او نمی‌چسبید. اما اینک نیروئی ناشناخته او را بران داشت که نسترنکو را محکم در آغوش بگیرد و حتی لبان به‌هم فشرده خود را بر گونه ریش برآمده دبیر کمیته بگذارد، و هنگامی که به سخن درآمد، صدایش از هیجان می‌لرزید:

- ممنونم ازت، نسترنکوی عزیز، خیلی ممنونم! پسر خوبی هستی و کار کردن با تو برام آسان خواهد بود، برخلاف کورچینسکی. تو حرف‌های تلخی به‌ام زدی. ولی تعاملت درست بود، واقعیه! چیزی که هست، تو را خدا، تصور نکن که دیگر امیدی به‌ام نیست! من آن جور که لازم باشه کار می‌کنم، همه‌مان آن جور که باید و شاید کار می‌کنیم. خیلی چیزها هست که باید روش تجدید نظر بکنم، کلی چیز

هست که باید روش فکر بکنم... به ام اعتماد کن، رفیق نسترنگو! نسترنگو کم تر از او به هیجان نیامده بود، ولی ظاهر نمی ساخت، سرفه می کرد و پلك های چشمان میشی خود را که دیگر برق شادی در آن نبود چین می داد. پس از يك دقیقه خاموشی، گفتی که از احساس سرما کز کرد، آهسته گفت:

- هم به تو، هم به دیگر بچه ها به اندازه خودم اعتماد دارم و به اتان امید بسته ام. این را تو خوب به خاطر داشته باش، سمیون داویدوف! مبدا کاری دست من و کمیته بخش بدهید، سبدا دستان را تو حنا بگذارید! ما کمونیست ها مثل سربازهای یه گروهان هستیم و تو هیچ حال و وضعی نباد احساس این را که پهلوی به پهلوی هم داریم از دست بدهیم! خودت که این را بسیار خوب می دانی. کاری کن که دیگر از این گفت و گوهایی ناگوار - که مرده شورشان بیر - سیان ما پیش نیاد. این جور گفت و گوها را من دوست ندارم، اگرچه گاه لازم هم هست. ولی وقتی که پیش میاد و ناچار میشم پرو پاچه دوستی مثل تو را بگیرم، آن وقت تمام شب خوابم نمیره، دلم درد میکنه...

داویدوف دست داغ نسترنگو را محکم فشرد و با دقت به چهره اش نگرست و سخت در شگفتی افتاد: کسی که پهلوی وی نشسته بود دیگر آن سخن گوی پر نشاط ساعتی پیش، آن جوان سرزنده و آماده لطیفه گفتن و کشتی گرفتن نبود، بلکه مردی بود سالمند و خسته. چشمان نسترنگو به ناگاه گونی پیر شد، چین های عمیقی بر گوشه لبانش نشست، حتی سرخی گونه های برجسته گندمگونش رنگ باخت و زرد شد. در چند دقیقه کوتاه گونی هوشش کردند. به سنگینی از روی پشته خاک بلند شد و گفت:

- دیگر وقتشه که برم، پشت زیادی ماندم.

داویدوف با نگرانی پرسید:

- نکه خواسته باشی ناخوش بشی. يك هو از دل و دماغ افتادی.

نسترنگو افسرده گفت:

- درست حدس زدی. مالاریام داره عود میکنه. خیلی وقته گرفتارش شدم، - تو

آسیای میانه. لعنتی، هیچ جور نمیشه از دستش خلاص بشم.

- تو آسیای سیانه چی کار می کردی؟ چی تو را آن جاها کشاند؟

- خیال می کنی رفته بودم آن جا هلو بچینم؟ كلك با سماج ها را كنم، ولی كلك

این مالاریای عزیز دردانه ام را نمیتونم بکنم. دکترها میگند رفته تو جگر سیاهم لانه

کرده، اینه که دیگر ناچاریم با هم بسازیم. راستی، این را من گذاشته بودم برای آخر

که به ات بگم: ضد انقلابی ها تو ناحیه مان به جنب و جوش افتاده اند، همچنین تو

استان استالینگراد که تو همسایگی‌مانه. احمق‌های بی‌پیر، دیگر رو چی حساب می‌کنند؟ ولی، همان جور که تو سرود می‌خواندیم: «خواستند بکوبندمان، آمدند بکوبندمان...»

و داویدوف دنباله سرود را گرفت:

- «ما هم دست‌رودست نشستیم و آماده شدیم.»

- ها، درست همین. ولی با همه این‌ها باید گوش به زنگ بود. - نسترنکو به فکر فرورفت و ابروی خود را خاراند و برآشفته غر زد: - نه، کاریش نمیشه کرد، باید از یه چیز که نیست عزیزه چشم بوسید... خوب. حالا که با تو دوستیمان سرگرفته، این اسباب‌بازی را از من یادگار داشته باش، به درد روز مبادات میخوره. به ناگولنوف که یه اخطار دادند، تو هم مواظب خودت باش، ممکنه بدترش سر تو بیاد...

نسترنکو هفت تیری را که فلزش با فروغی مات می‌درخشید از جیب نیم‌تنه درآورد و در دست داویدوف گذاشت:

- کوچک هست، ولی برای دفاع بیش‌تر از افزار چلنگری به درد میخوره. داویدوف دست نسترنکو را محکم فشرد و منقلب گشته با کلماتی بریده گفت: - برای این هدیه، اگر بشه گفت، رفیقانه‌ات، ازت ممنونم... واقعیه که مراقبت دوستانه‌ای نشان دادی! خیلی ازت ممنونم! نسترنکو به سوخی گفت:

- همراه خودت داشته باش، برای سلامت مزاج خوبه. ولی نگاه کن، گمش نکتی، ها! آخر، سربازها که پیر مینند، گاه دچار حواس‌پرتی هستند... داویدوف، همچنان که هفت تیر را در جیب شلوار جامی داد، گفت: - تا زنده‌ام که گمش نمی‌کنم، و اگر گمش بکنم، بدان که سرم هم باش رفته. ولی همان دم بیرونش آورد و نگاه سرگشته‌ای نخست به هفت تیر و سپس به نسترنکو افکند:

- آخر، این که ناجوره... خودت بی اسلحه چی می‌کنی؟ بگیرش، من لازمش ندارم!

نسترنکو دست او را که بیس‌آورده بود به نرمی کنار زد:

- ناراحت نباش، من یکی دیگر بازدارم. این یکی اسلحه دم دستیم بود، اما آن یکی را من مثل مردمک جسم خودم نگهش می‌دارم، اهداتی، اسم من هم روشه. پس چی، به خیالت مفت تو ارتش خدمت کردم و پنج سال جنگیدم؟

نسترنکو چشمکی زد و حتی کوشید لبخندی بزند، اما لبخندش بیمارگونه و دردآمیز بود.

از نو سردش شد و کز کرد، شانه‌ها را تکان داد و کوتید جلو لرزرا بگیرد.

بریده بریده گفت:

- دیروز شالی هدیه‌ای را که تو به‌اش دادی به‌ام نشان داد، و چی به‌اش می‌نازید! رفته بودم پیشش، با چای و شان غسل ازم پذیرائی کرد. با هم از زندگی می‌گفتم و بحث می‌کردیم. دیدم افزارهای چلنگریت را از صندوق درآورد و گفت: «تو تمام زندگیم دو تا هدیه به‌ام دادند: یکی کیسه توتونی که پیرزنم زمان دختریش، وقتی که به من - جوانک آهنگر - نظر داشت، برام آورد، یکی هم این افزارها که رفیق داویدوف به‌دست خودش به‌خاطر جدینم تو کار آهنگری به‌ام داد. دو تا هدیه تو عمر به این درازی! و تو این زندگی دودزده چه قدر آهن از زیر دستم رد شد، دیگر از شمار بیرونه! اینه که همچی حساب کن این هدیه را من تو صندوق نه، بلکه رو قلبم جاداده‌ام!» چه پیرمرد خوبی! با کارش هم چه زندگی زیبایی داشته! به قول گفتمی، خدا به همه توفیق بده همان قدر به مردم فایده برسانند که این آهنگر پیر با دست‌هایش فایده رساند. پس می‌بینی که هدیه تو چه قدر از مال من گران‌بهاره. از دو با گام‌های سریع به‌سوی کلبه اردوگاه رفتند. نسترنگو دیگر سخت می‌لرزید.

باز باران از سوی باختر فرا می‌رسید. ابرهای ریش‌ریش - نخستین پیام آوران انقلاب هوا - در ارتفاع کمی شناور بودند. گیاه تازه و خاک سیاه نمناک عطر مستی‌آوری داشت. آفتاب نگاه کوتاهی به‌زمین افکند و در پس ابر پنهان شد. یک جفت عقاب استپ، بال‌های پهن‌آور را به باد خنک داده، تا بلندی‌های ناشناخته بالا می‌رفتند. خاموشی پیش از باران استپ را با نمدی نرم پوشاند. تنها موش‌های صحرایی با صفیر گوش‌خراش و اضطراب آمیزشان خبر از بارانی ممتد می‌دادند. داویدوف مضرانه توصیه می‌کرد:

- کمی تو کلبه‌مان دراز بکشی، بعد برو. باران تو راه می‌گیرد، خیس میشی و خودت را یکسر ناخوش می‌کنی.

ولی نسترنگو با لحنی قاطع سر باز زد:

- نمیتونم. ساعت سه جلسه داریم. باران هم به‌گرم نمیرسه. اسب خوبی زیر رانمه!

هنگام باز کردن تسمه مهار و بستن تنگ اسب، مانند پیران فرتوت دست‌هایش می‌لرزید. معانقه کوتاهی با داویدوف کرد و با چابکی دور از انتظار بر پشت اسب که بی‌تابی می‌نمود جای گرفت، فریاد زد:

- تو راه گرم میشم. - و با یوتمه بلند از جا کنده شد.

به‌تندیدن صدای نرم سم اسب، کوپریانوونا مانند شیری که سر رود از کلبه

بیرون دوید و با افسوس دست‌ها را به‌هم زد:

- رفت؟! آخر چه‌طور دلش آمد نهار نخورده بره!؟

داویدوف که نگاهش به دنبال دبیر کمیته بود، گفت:
- ناخوشه!

کوپریانوونا غصه می خورد:

- آخ، بی چاره! مرد به این خوبی و نازنینی، نشد به اش غذا بدهیم! با این که پیدا بود دستش تو کارهاست، باز وقتی که تو رئیس تو خواب ناز بودی، عارش نیامد بنشینه و با من سیب زمینی پوست بکنه. هیچ به قزاق هامان نمی رفت، جفت این ها نبود! از این ها مگر میشه انتظار کمک داشت، هرگز! همه اش بلدند بپانند تو شکمشان و مثل سگ عوهو بکنند؛ ولی بگی که بیاند کمک آشپز، اوه، حرفش را هم نزن! تازه، چه حرف های ناز و توازشی به ام زد، این سوار! همه چه خوب و از ته دل می گفت که یکی دیگر اگر هم دلش بخواد صد سال به فکرش نمیرسه!

کوپریانوونا، که لبان گلگون خود را با عشوه گری می فشرد، بدین گونه خودستائی می کرد و از زیر چشم داویدوف را می پائید تا ببیند این همه چه اثری در او می بخشد. اما داویدوف گوش به او نداشت و گفت و گوی خود را با نسترنکو از خاطر می گذراند. ولی کوپریانوونا همین که به سخن در می آمد، دیگر به دشواری می توانست دم فروبندد، از این رو ادامه داد:

- خوب، داویدوف، تو بلا گرفته دست کم می خواستی صدام بزنی که مرد نازنین داره راهی میشه. و من احمق را بگو که گوش به زنگ نبودم. آخ چه بد شد! لابد پیش خودش میگه آشپزه عمداً خودش را تو کلبه قایم کرد. و حال این که من از جان و دل می خواستم...

داویدوف که همچنان چیزی نمی گفت و کوپریانوونا که مانعی نمی دید زبان را باز به کار انداخت:

- نگاه کن چی جور رو اسب نشسته! انگار تو خانه زین دنیا آمده و همان جا بزرگ شده! هیچ هم تلوتلو یا یه ذره تکان نمیخوره، شیر بچه ام! خوب، یه پارچه قزاقه، همه چی اش هم به راه و رسم قدیم!

کوپریانوونا، بی آن که نگاه شیفته اش را از سوار که دیگر دور بود برگیرد، با شور و شعف چنین می گفت. داویدوف با خاطر پوشان گفته او را تصحیح کرد:

- قزاق نیست، اهل اوکراینه! - و آه کشید. از رفتن نسترنکو کم و بیش اندوهگین بود.

کوپریانوونا مانند باروت خشك گُر گرفت:

- این حرف را برو به نه نه ات بزن، من اهلش نیستم! میگم که قزاقه، از آن قزاق های ناب! مگر چشم نداری ببینی؟ از دور میشه از طرز سواریش حدس زد، نزدیک هم که بیاد از سروروش، از فرزش، بعد هم از رفتارش با زن ها میشه دید که خمیر مایه قزاقی داره. - و با لحنی پر معنا افزود: - ترس تو چشم هاش نیست...

داویدوف آشتی جویانه گفت:

- خوب، حالا که دلت به این خوشه، بگذار قزاق باشه، به گاب و گوسفند من ضرر نمی‌رسانه. ولی خوب پسریه، ها؟ چی جوری دیدیش؟ آخر تو، پیش از آن که بیانی بیدارم کنی، به سیری دل باش حرف زدی، نه؟
اینک دیگو نوبت آه کشیدن کوپریانونا بود، و او چنان آه بلندی از سینه پُر توانش بر کشید که درز زیر بغل ارحالک کهنه‌اش صدا کرد و سراسر آن شکافت. و پس از يك دم درنگ، با شور عمیقی پاسخ داد:
- نظیرش را بگودی، پیدا نمی‌کنی.

و ناگهان به سراغ ظرف‌ها شتافت و با خشمی بی‌علت آن‌ها را جرنج جرنج به صدا درآورد و روی میز چیده، یا درست‌تر بگوئیم، نچید بلکه هر جور و هر جا که پیش می‌آمد پرتاب کرد.

۹

داویدوف با گام‌های بلند بی‌شتاب می‌رفت. بر فراز تپه يك دم ایستاد تا اردوگاه گروه را که در این ساعت روز کسی در آن نبود و نیز زمین‌های شخم زده دامنه مقابل را که تقریباً تا خط کران کشیده می‌شد نگاه کند. او در این روزها با همه نیروی خود کار کرده بود، و به آرزو می‌خواست که گاوبانش - واریا - و نیز ورزوهای کثرات از این زحمت توان فرسا رنجشی از او به دل نگرفته باشند...
اما تماشای این پارچه زمین هم در ماه اکبر بس جالب خواهد بود: توده‌های تنگ به هم فشرده و سبز گندم پائیزه بی‌شک همه جا را خواهد پوشانند، سرمای صبحگاهی مساقه‌های گندم را با برف ریزه نقره آگین خواهد کرد و به هنگام ظهر که آفتاب در آبی‌رنگ پریده آسمان پایین ترك شناور خواهد بود و اندك گرمائی به هوا خواهد بخشید، شراره‌های هفت‌رنگ، چنان که گوئی از پس بارانی سیل‌آسا، میان گندم‌های پائیزه خواهد درخشید و هر قطره کوچکی آسمان سرد و ابرهای سفید كوك‌آسا و آفتاب تارگشته را در خود منعکس خواهد ساخت...

زمین‌های شخم‌زده که حاشیه سبز علف در میانش گرفته بود از دور به فرش گسترده پهنآوری از مخمل سیاه می‌مانست. تنها در انتهای شمالی آن، درست آن‌جا که گل آمیخته به شن تا نزدیک تارك سر بالائی پیش می‌رفت، نواری سرخ و ناهموار با لکه‌های خرمائی رنگ کشیده می‌شد. در طول شیارها، که برش‌های خیش جا به جا در آن سفیدی می‌زد و زاغ‌ها چرخ زنان بر فراز آن در پرواز بودند،

خاك سياه بر گردانده درخشش تيره اى داشت. و برسان گل بهمن تك مانده اى، لكه آبي رنگى در سياهى شخم زار ديده مى شد: و اريا خارلامووا كار خود را كه ديگر هرگونه كششى را برايش از دست داده بود رها کرده، آهسته و سلاّنه، سر به زير به سوى اردوگاه مى رفت. كندرات مايدانيكوف هم بى حركت كنار شيار نشسته بود و سيگار دود مى كرد. اري، بدون گاو بان، با انبوه خرمگس ها كه گرد ورزوهايش در پرواز بودند و به ستوه شان مى آوردند، جز اين چه كارى برايش باقى مانده بود؟ و اريا داويدوف را كه دم گردنه ايستاده بودديد و خود نيز ايستاد، زود چارقداز سر برگرفت و زير جلي تكانش داد. از اين دعوت خاموش و خجول لبخندى بر لبان داويدوف نشست. در جواب كلاه كپي خود را تكان داد و به راه افتاد، ديگر هم سر برنگرداند.

همچنان كه مى رفت، با خود مى انديشيد: «چه دختر خودسريه! خيلي نازنينه، ولي واقعيته كه خيلي هم نازلو و خودسره! گرچه، دختر هم مگر ميشه نازلو نباشه؟ جورى باشه كه هيچ عشوه تو كارش نباشه؟ من كه تو عمرم همچو دخترهائي به خواب نديدم، تو بيداري هم به اسان برنخوردم... هر كدام از اين خوشگللك ها. تا كه پاشان را تو شانزده هفده سالگي گذاستند، مى افتند تو خط و رفتن با خودشان و برك كردن و قدرت و تسلط خودشان را زير جلكي رو مردها امتحان كردن. بله، واقعيته! اين و اريا هم و يرش گرفته كه منو رام بكنه، قدرت خودشو نشان بده. چيزى كه هست، از اين كار هيچى عايدش نميشه: ناوي هاي بالتيك گرگ باران ديده اند! ولي براى چي داره ميره طرف كلبه؟ يواش، سلاّنه سلاّنه... معلومه كه اونو كندرات بى كارى نفرستاده، بلكه به ميل خودش، با آن بلهوسي احمقانه دخترش، داره ميره. شايد هم براى اين باشه كه من از گروه رفته ام؟ اين ديگر واقعا هرج و مرجه، اخلاص كلي تو انضباط كار! - داويدوف ديگر برآسفته مى شد: - اگر به به علت موجه داره ميره، بسيار خوب، بره، به خوشى و سلامت؛ ولي اگر علتش بلهوسي باشه، تو اولين جلسه گروه، بدون توجه به جوانى و خوشگليش، بايد مالانديش! شخم كارى بازى و تفريح يكشنيبه كه نيست، كارت را آن جور كه بايد و شايد بكن، جانم.»

در اين دم احساس شگرف دوگانه اى در او بود: از يك سو بر و اريا به علت خودسريش خشمگين بود و از سوى ديگر پنداشت آن كه به خاطر او بوده كه دختر جوان دست از كار كشيده است خودپستى مردانه اش را نوازش مى داد... به ياد يكي از دوستان ليننگرادي خود افتاد كه او نيز زماني ملوان بود، و در آغاز عشق بازى با يك دختر او را به گوشه اى مى كشيد، و در حالي كه مى كوشيد سروروى جدى داشته باشد، با لحنى توطئه گرانه مى گفت: «سميون، دارم ميرم با دشمن درگير بشم. اگر درست حريفش نبودم، هواى كارم را از جناح داشته باش،

اما اگر شکست خوردم، تو عقب نشینی نکنیم ازم حفاظت کن». داویدوف از این یادآوری گذشته دور لبخندی زد و همان دم باخود گفت: «نه، با «دشمنی» که واریا باشه، درگیر شدن به دردم نمبخوره. هم سروسامان من نیست... تازه کافی است به قدم برم دنبالش که فوراً کالخوزی‌ها خیال بکنند من از آن زن بازهای قهار هستم. هه، چه زن بازی که نمی‌دانم چی جوری ریشم را از دست همین یه لوشکا خلاص بکنم! نه، واریا دختر نازنینیه و باید جدی دوستش داشت. همین قدر بااش خوش بودن، وجدانم اجازه این کار را به ام نمیده... مثل سپیده دم یه روز افتابی پاك و پاکیزه است، و با چه چشم‌های بی‌آلایشی به ام نگاه میکنه... حالا که من تا امروز جدی دوست داشتن را یاد نگرفته‌ام، حتی یونی هم ازش نبرده‌ام، دیگر چه مرگیه که دختره را از راه در برم. پس، ناوی داویدوف، لنگر را بکش، وزود!... به طور کلی، من باید خودم را ازش دور نگه بدارم... باید با ملایمت بااش حرف بزنم که دل چرکین نشه، بعدش هم فاصله بگیرم». - داویدوف چنین تصمیم گرفت و بی اختیار اه کشید.

ضمن تفکر درباره زندگی نه‌چندان خوشی که در گرمی‌چی لوگ برای خود ترتیب داده بود، و نیز وظایفی که دبیر تازه کمیته بخش در برابرش نهاده بود، رشته اندیشه‌اش به لوشکا کشیده شد: «چه جوری این گره را بازش کنم که پُر دردم نیاد؟ راستی، حقّ با ماکاره که میگه: گرهی را که با دست و دندان نشه باز کرد باید بریدش! اما این هم عجیب مایه دردسره! برام خیلی سخت میگنره ازش برای همیشه جدا بشم. اما ببینم، یوای چی؟ چه طور ماکار آسان از عهده‌اش برآمد، اما من باید برام سخت باشه؟ یعنی من اراده ندارم؟ این هم چیزیه که هرگز تصورش را هم درباره خودم نمی‌کردم! اما شاید هم برای ماکار آسان نبوده، چیزی که هست بروزش نداده؟ بله، یقین همین طور بوده. ولی ماکار تونسته دردش را پنهان نگه داره، و حال آن که من نمیتونم. دیگر معلوم شد، مطلب همینه!»

داویدوف، بی آن که خود متوجه باشد، راه رویهم درازی پیموده بود. در کنار جاده در پای بوته خفجه‌ای دراز کشید تا دمی در سایه‌اش بیاساید و سیگاری دود کند. يك چند در این اندیشه فرو رفت که آیا چه کسی توانسته است به سوی ناگولنوف تیر در کند، اما سپس با دلتگی هرگونه حدس و گمانی را دور ریخت: «بدون این تیراندازی هم می‌شد دانست که باز پس از مصادره کولاک‌ها بی شرف‌هائی توده مانده‌اند. با ماکار صحبت می‌کنم؛ حال و وضع کار همه‌اش را که دانستم، آن وقت شاید مطلب برام روشن بشه، وگرنه همین جور بی خودی به مغز فشار آوردن فایده نداره.»

برای آن که راه را کوتاه کند، جاده را وا گذاشت و راست از میان زمین‌های بایر گام برداشت، ولی هنوز هم نیم کیلومتری بیش نپیموده بود که گفتی از مرزی نامرئی

گذر کرد و خود را در جهانی دیگر یافت: خش خش برخورد گیاه به ساقه چکمه اش دیگر شنیده نمی شد، گل های رنگارنگ در پیرامنش جلوه نمی فروختند، عطر تند علف های انبوه به گل نشسته از میان رفته بود و استپ برهنه خاکستری رنگ عبوس تا دور جایی در برابرش گسترش می یافت.

این زمین پرت افتاده که گوئی به تازگی آتش گرفته و از مردم خالی مانده بود، چندان اندوهناک بود که داویدوف احساس ناراحتی کرد، گرد خود نگرست و دانست که اینک بالای مسیل بیروچی آمده است، جایی که یک بار در جلسه هیئت مدیره کالخور یا کوف لوکیچ درباره اش گفته بود: «تو قفقاز، خداوند لابد علتی داشته که آن همه کوه درست کرده و ورآمدگی های چرندی روزمین نشانده که نه سواره میشه ازش رد شد نه پیاده. ولی انگولکی که به ما قزاق های گرمیچی کرده برای چی بوده، عظم قد نمیده. نزدیک پانصد دسیاتین زمین خوب را همچی شورش کرده که تا دنیادنیا بوده نشده که شخمش بزنند یا توش بذو بپاشند. باز بهار میشه حیوان ها را فرستاد آن جا برای چرا، آن هم نه به مدت زیاد. بعدش زمین نفرین شده به تف کردن هم نمی ارزه و تا بهار دیگر لازم نیست آن جا اقامتی بشی. فایده ای که ازش میشه برد همه اش همینیه که پانزده روزی گوسفندهای ده به اندازه بخور و نمیر آن جا بچرند و بعد دیگه تنها روکاغذه که مال ما است. سوسمار و افعی و هر جور خرنده که بگی توش لانه می کنند.»

داویدوف آهسته تر گام برداشت، چه، می بایست گودال های بزرگ نمکزار را دور بزند، یا از کنار سوراخ های گرد عمیقی بگذرد که از سُم گاو و گوسفند پدید آمده بود و خاک تلخ و شور آن را چارپایان با زبان زیر خود چندان لیسیده بودند که صیقل یافته بود و به مرمر خاکستری رنگ رگه دار می مانست.

این استپ اندوه بار پنج کیلومتری تا خود آبکند موکری امتداد می یافت. رنگش از ابلق دودگون علف ها و جابه جا زمین لخت و ترك خورده نمکزار به سفیدی می زد، و هوای داغش از گرمای نیم روز مانند سراب لرزان و سیال می نمود. ولی حتی این جا، در این خاک فقیر، گل جاودانه زندگی می شکفت: دم به دم جیرجیرک های سرخ بال چك چك كتان از زیر پای داویدوف می پریدند، سوسمارهای خاکی رنگ بی صدا می خزیدند، موش های صحرانی برای هم سوت آژیر می کشیدند، بر فراز استپ چرغی در ارتفاع بسیار کم پرواز می کرد چنان که بال هایش به هنگام چرخیدن گوئی به علف ها می مایند. چكاولک های خوش باور بی هیچ هراسی می گذاشتند که داویدوف نزدیک شود و قویبا به ایشان برسد و

آن گاه گوئی با بی میلی به پرواز می آمدند و چندان بالا می رفتند که در آبی شیرگون آسمان بی ابر محو می گشتند و خروش پر زیر و بم پایان ناپذیرشان از آن جا نرم تر و خوش آیندتر به گوش می رسید.

نزدیک بهار، همین که برف رو به آب شدن می گذاشت و جابه جا خاک نمایان می شد، چکاوک ها به سوی این تکه زمین ملال انگیز که باز مورد پستندشان بود روی می آوردند و با علف های پوسیده پارماله برای خود لانه می ساختند، تخم می گذاشتند و جوجه می آوردند و تا نیمه های پائیز با آواز ساده خود که از کودکی به گوش آدمیان گرامی است به استپ شادی می بخشیدند. چیزی نمانده بود که داویدوف یکی از این لانه های کوچک را که هنرمندانه درون حفره سم اسبی ساخته شده بود لگنمال کند. هراسان پای خود را عقب کشید و خم شد. لانه کهنه و متروکی بود. کنار آن، پره های کوچکی که باران به هم چسبانده بود و نیز خرده های نازک پوست تخم پرنده ریخته بود.

داویدوف با خود گفت: «جوجه ها را مادر برداشته با خودش برده. ولی جالب می شد که جوجه ها را تماشاشان کنم! هیچ یادم نمی آید که در بچگی دیده باشمشان. - و لبخند اندوهناکی بر لبش نشست: - پرنده از آن کوچک تر نباشه، برای خودش لانه ای میسازه و جوجه میاره، ولی من نزدیک چهل ساله که همین جور یالغوز راه میرم و عنوز هم معلوم نیست روزی بیاد که بچه های خودم را ببینم. مگر این که سر پیری زن بگیرم؟»

داویدوف یک دم خود را در قالب مرد جا افتاده ای به تصور آورد، با زنی تنومند و درشت اندام از قماش کوریاتوونا و چندین فرزند قدونیم قد، و قاه قاه خندید. بارها او عکس چنین خانواده هایی را در جعبه آینه عکاس های شهرستانی دیده بود، و این اندیشه زناشوئی که ناگهان به سرش زده بود چنان در دیده اش خنده آور و احمقانه آمد که شانه بالا انداخت و شاهمانه تر به سوی ده گام برداشت.

بی آن که سری به اتاق خود بزند، راست به اداره کالخوز رفت. عجله داشت که هرچه زودتر جزئیات آنچه را که بر سرناگولوف آمده بود بداند.

در حیاط بزرگ اداره کالخوز که سبزه انبوهی آن را فرا گرفته بود هیچ کس نبود. تنها دم اصطبل، مرغ های همسایه میان پهن ها به سستی کتوکاو می کردند، وزیر مایبان انبار هم بز پیری که معلوم نبود برای چه وی را تروفیم نام داده بودند بی حرکت ایستاده غرق اندیشه های ژرف بود. به دیدن داویدوف، بزه جنب و جوش آمد و از سر نشاط ریشی تکان داد و کمی پا بر زمین کوبید و سپس تند قدم برداشت تا راه را بر او بگیرد. به نیمه راه که رسید، سر فرود آورد و پر خاش جویانه کم کوتاه دسته جاروئی خود را راست کرد و چهار نعل تاخت آورد. قصدش چنان آشکار بود که داویدوف لبخند زنان ایستاد و آماده مقابله با آن

ریشوی پرخاشگر شد.

- ها، که تو این جوری می آیی پیشواز رئیس کالغوز؟ حالا ببین، مثل توپ فوتبال با چکمه می زنی زیرت، شیطان پیر! - داویدوف می خندید و چنین می گفت، سپس با تردستی شاخ پیچ خورده و راه راه بز را گرفت. - خوب، بریم تو اداره، حق تو نوچه شجوقار را کف دستت بگذاریم، پهلوان پنبه بی عار! تروفیم پاك آرام گرفت: به فرمانبرداری از داویدوف پیش آمد و با قدم های کوتاه کنار او به راه افتاد، اما گاه گاه حرکتی به سر می داد و مؤذبانه می کوشید تا شاخ خود را رها سازد. روی نخستین پله ورودی ساختمان بکباره و با قاطعیت هر چهار پای خود را به زمین بند کرد و از جا تکان نخورد. و چون داویدوف هم ایستاد، بی پروا به سوی او گردن کشید و در حالی که لب های خاکستری رنگ خود را به طرزی خنده آور می جنباند جیب او را بو کرد. داویدوف به ملامت سر تکان داد و با فصاحت هرچه بیش تر کوشید او را متنبه سازد:

- آئی، تروفیم، تروفیم! تو دیگر آخر پیر شده ای، میشه گفت مستمری بگیر کالغوز هستی، ولی باز دست از حماقت خودت بر نمی داری، با همه می خواهی دست به بقیه بشی، و اگر زورت نرسید، آن وقت به التماس می افتی و نان گدائی می کنی! این خوب نیست، بلکه هم شرم آورده، واقعیت! آخر، بو می کنی که چی؟ داویدوف در جیب خود، زیر کیسه توتون و فوطی کبریت يك تکه نان بیات جست و با دقت خرده های توتون را که بدان چسبیده بود پاك گرد و پیش از آن هم که این ماحضر ناچیز را در کف دست گذاشته پیش بز نگه دارد خود آن را بوئید. بز سر را به جاپلوسی و تضرع خم کرد و با چشمان خواب زده يك ساتیر پیر داویدوف را نگرست، ولی همین که تکه نان را بو کرد خرناسه ای به تحقیر کشید و با وقار از پلکان پایین رفت.

داویدوف، بی آن که دلتنگی خود را پوشیده بدارد، گفت:

- خیلی گشنه ات نبود. تو شیطان گر سر بازی نکرده ای، وگرنه به جان و دل می خوردیش. نان بیاته و یه کم بوی توتون میده، خوب مگر چه میشه! راستش، تو بی مصرف، میباید خون اشرافی تو رگ هات باشه. برای این که خیلی نازك طبع تشریف داری، واقعیت!

داویدوف نان خشك را دور انداخت و به سرسرای خنك رفت، يك لیوان آب از دیگ چدنی برگرفت و حریصانه سر کشید. تنها اکنون حس می کرد تا چه حد از گرما و راه پیمانی خسته شده است.

در اداره کالغوز جز رازمیوتوف و حسابدار کسی نبود. به دیدن داویدوف چهره رازمیوتوف شکفته شد:

- آمدی، کهنه سرباز؟ وای که دیگر کوه از رو دوشم برداشته شد! چه دردسریه، این اداره کارهای کالخور، - خدا نصیب هیچکی نکنه! یا کارگاه آهنگریه که زغال نداره، یا چرخ آبکشی مزرعه است که خراب شده، این یکی میاد احتیاج به فلان چی داره، آن یکی هم موس موس میکنه... اوه، يك همچه شغل عصبانی کننده ای هیچ به مزاجم سازگار نیست. اگر باز می‌بایست يك هفته دیگر این جا باشم، چنان آزاری می‌شدم که کسی رغبت نکنه نگاهم بکنه!

- ماکار چه طوره؟

- زنده است.

- من هم می‌دانم زنده است، ولی از آن صدمه عصبی حالش جا آمده؟

ابروهای رازمیوتنوف درهم رفت:

- گلوله تفنگ دیگر صدمه عصبی اش چیه؟ خسیاره چهارصد و بیست که روش درنکرده بودند! ای، سرش تکانکی خورد. خراشیدگیش را با ودکا سست و باقی بطری را هم خودش فروداد و کار به همین ختم شد.

- حالا کجاست؟

- رفته با گروه خودش.

- بگو ببینم، جریان پیش آمد چی بود؟

- هرچه بخواهی ساده: شب ماکار دم پنجره بازنشسته بود و باباشچوکار نوسواد هم آن ور میز. خوب دیگر، با تفنگ تیر به ماکار در کردند. ولی کاری بود. تاریکی شب میدانه و بس. يك چیز واضح، آن هم این که تفنگ تو دست آدم ناشی بوده.

- از کجا این واضح؟

رازمیوتنوف از تعجب ابروها را یکسر بالا زد:

- چه طور «از کجا»: تو خودت آیا ممکن بود از سی قدمی با تفنگ خطا بکنی؟ صبح جایی را که تیر از آن جا در کردند پیداش کردیم. پوکه فشنگ را جستیم. خودم فاصله اش را اندازه گرفتم: درست بیست و هشت قدم از پرچین تا خاکریز پشت دیوار بود.

- شب، سی قدمی هم میشه خطا کرد.

رازمیوتنوف برآشفته اعتراض نمود:

- نه، نمیشه! اگر من بودم خطا نمی‌کردم! دلت می‌خواد، بیا امتحان بکنیم: شب، همان جایی که ماکار نشسته بود بنشین و يك تفنگ به ام بده. با يك فشنگ من درست وسط ابروها يك سوراخ ترمیز درست می‌کنم. پس، واضح شد که تیراندازی کار به سرباز واقعی نیست.

- جریان را مفصل تر بگو.

- همه چی را به ترتیب برات میگم. طرف های نیمه شب به گوشم آمد که توده تیراندازی می کنند: یه تیر تفنگ و پشت سرش دوتا صدای خفه تر که میبایست مال هفت تیر باشه، و از نو باز یه صدای شلاقی که می شد تشخیص داد تفنگه. هفت تیرم را از زیر بالش برداشتم و شلوار را همان جور که به دو می رفتم پوشیدم و خودم را رساندم به کوچه. دویدم طرف خانه ماکار، - چون که صدا گویا از همان ور آمده بود. پیش خودم هم می گفتم، بین باز این ماکار چه خل بازی راه انداخته...

به یه چشم به هم زدن خودم را رساندم. در زدم، - قفل بود، ولی می شنیدم که یکی داره توی خانه اه وزاری میکنه. باری، يك بار و دوبار خوب پا شانه ام فشار دادم، کلون در کنده شد، پریدم توی خانه و کبریت روشن کردم. توی آشپزخانه دیدم دوتا پای آدم از زیر تخت خواب زده بیرون. گرفتمش و کشیدم. اوی، باباجان! بین آن زیر یکی چی جوری مثل بچه خوك جیغ میکشه! دیگر داشتم دستپاچه می شدم، ولی هر جوری بود باز به همان هوا می کشیدم تا این که یارو را اوردمش وسط آشپزخانه. دیدم، نه مرد نیست، پیرزن صاحبخانه است. ازش پرسیدم ماکار کجاست، ولی او از ترس يك کلمه نمیتونست بگه.

پریدم تو اتاق ماکار، پام به يك چیز نرم گرفت، افتادم. به يك خیز بلند شدم و فکری مثل جرقه آتش به سرم زد: «یقین ماکار را کشتند. این اونه که افتاده». هر جوری بود کبریت روشن کردم، دیدم باباشجوکار ولو شده رو کف اتاق، يك چشمش را بسته و با چشم دیگر نگاهم میکنه. رویشانی و گونه اش هم خونه. ازش پرسیدم: «زنده ای؟ پس ماکار کوش؟» ولی او خودش بنا کرد ازم پرسیدن: «آندره ای جان، محض رضای خدا به ام بگو، من زنده ام یا نه؟» صداش هم همچی نازك و بی جان بود که انگار واقعاً پیرمرد داشت نفس آخر را سر می داد... دلدارش دادم و به اش گفتم: «حالا که زبانت کار میکنه، معلوم میشه هنوز زنده ای. ولی دیگر ازت بوی لاش مرده سیاد...» زارزار گریه کرد، گفت: «ها، حتماً روح داره از تنم میره. برای همین که این بوی بد بلند شده. من موقتاً زنده ام، ولی دیگر این دم آن دمه که بمیرم: گلوله تو کله ام جا گیر شده».

داویدوف بی تابانه در سخن او دوید:

- این پرت ویلاها چیه! اون صورتش برای چی خونی بود؟ هیچ نمی فهمم! مگر اون هم زخمی شده بود؟ رازمیوتوف با خنده ادامه داد:

- نه بابا، هیچکی زخمی نشده بود. باری، من رفتم ولت های تخته ای پنجره را بستم و چراغ را روشن کردم. شجوکار همان جور که به پشت افتاده بود باز همان جور آرام دراز کشیده بود. چیزی که بود حالا هر دوتا چشمش را بسته بود و دست هاش را آورده بود روشکمش. انگار تو قبر خوابیده بود و جُم نمی خورد؛ بله،

دیگر، نه برو نه بیا، خدا بیامرز مرحوم شده بود! با صدای ضعیف، خیلی هم مؤدبانه، ازم خواست: «تو را مسیح، برو پیرزنم را صدا کن بیاد، میخوام تا نمرده ام با اش خداحافظی بکنم.»

روش خم شدم و چراغ را نزدیکش گرفتم. - رازمیوتنوف پوفی کرد، ولی به هر زحمت جلو خنده اش را که آماده ترکیدن بود گرفت. - تو نور چراغ دیدم تراشه باریکی از چوب کاج از رو پیشانی شچوکار زده بیرون... تو نگو، گلوله خورده به چارچوبه پنجره و یک تراشه باریک ازش کنده، که پریده و رفته نشسته رو پیشانی شچوکار، پوستش را خواش داده و آن احمق هم به خیال این که گلوله است خودش را انداخته روزمین. شوخی شوخی پیرمرد داشت جلو چشمم می مرد، من هم همچی خنده ام گرفته بود که اصلاً نمیتونستم پاشم. خوب، البته، تراشه را درآوردم و به اش گفتم: «گلوله ات را آوردمش بیرون، حالا پاشو، بی خودی این جا دراز کشیدن فایده نداره. همین قدر به ام بگو: ماکار چی شده؟»

دیدم باباشچوکار جانی گرفته، ولی روش همیشه جلو من بلند شه، رو زمین وول میخوره اما یا همیشه... اما، چاخان بدکردار، همان جور که دراز کشیده بود داشت خوم می کرد. می گفت: «وقتی دشمن ها روم تیراندازی کردند، گلوله شان یکر است آمد خورد به پیشانیم. من مثل گندمی که درو بکنند افتادم و از هوش رفتم. ولی همان ساعت ماکار چراغ را خاموش کرد و از پنجره پرید، جیم شد. می بینی دوستیمان چی جوریه: من زخمی افتاده ام، منو کشته اند و تقریباً دیگر مرده ام، ولی اون منو ول کرده سپرده دست بی رحمی های دشمن و خودش از ترس رفته قایم شده! آندره ی جان، آن گلوله را که کم مانده بود منو بکشه فشانم بده ببینم. اگر به خواست خدا زنده ماندم، نگهش می دارم و پای شمایل های زنم می گذارم که تا ابدالاباد یادگار بمانه!»

به اش گفتم: «نه، گلوله را نمیتونم به ات نشان بدم، سرتاپاش خونیه، ممکنه بینیش و دوباره از هوش بری. یک همچی گلوله نام آوری را ما میفرستیمش راستوف، تو موزه نگهش بدارند.» پیرمرد دیگر باز بیش تر سر حال آمد، تندى به پهلو برگشت و پرسید: «آندره ی جان، برای این زخمی شدن قهرمانیم و برای این که در مقابل حمله دشمن ها آن جور ایستادگی کردم، مقامات عالی مدالی، چیزی به ام نمی دهند؟» این جا دیگر من لجم گرفتم. تراشه را گذاشتم تو دستش و گفتم: «این هاه گلوله ات، چیزی نیست که به درد موزه بخوره. بگذارش یادگاری پای شمایل حضرت مریم. دیگر هم پاشو برو دم چاه، قهرمانی هات را خوب بشور و وضعت را مرتب کن، برای این که بوی لاش مرده می دهی.»

شچوکار رفت تو حیاط و دیگر هم من ندیدمش. اما چیزی نگذشت که ماکار پیداش شد. مثل اسبی که تازانده باشد نفس نفس می زد. کنار میز نشست و ساکت

ماند. بعد از آن که نفس تازه کرد، گفت: «ناکس را گیرش نیاوردم! دوبار آتش کردم. تاریک بود و مگسک را نمی‌شد دید، رو محاذات لوله هفت تیر نشانه رفتم نخورد. ولی اون خودش وایستاد و باز به بار به ام تیر در کرد. انگار یکی بلیزم را گرفت و کشید.» ماکار دامن بلیز نظامی‌ش را بالا زد، و راستی هم طرف راستش، یک کم بالای کمر، تیر سوراخس کرده بود. ازش پرسیدم، حدس نزده کی ممکنه که بوده باشه؟ پوزخندی تحویل داد: «من که چشم‌های جغد را ندارم. همین قدر می‌دانم که مرد بوده و جوان بوده، برای این که خیلی تند میدویده! کامل مرد اگر بود، نمیتونست این جور بدوه. وقتی که به دو افتادم دنبالش - اوه کجا بود! سواره هم نمی‌شد به گردس رسید.» به اش گفتم: «آخر تو چه طور خودت را این جور به خطر می‌اندازی؟ دنبالش یا به دو گذاستی، و حال آن که نمی‌دانستی چند تا هستند. اگر دوتای دیگر پشت پرچین منتظرت بودند، آن وقت چی؟ تازه، همان یکی هم نمیتونست بگذاره که تو نزدیک بشی و از دوقدمی بکسدت.» ولی مگر میشه با ماکار کنار آمد؟ گفت: «بس چی، به خیالت من چی کار می‌بایست بکنم؟ چراغ را خاموش بکنم و بچیم زیر تخت، ها؟» این بود تمامی جریان کار. تنها چیزی که از این تیراندازی برای ماکار مانده همان زکامه.

- زکام این تو چی کار میکنه؟

- کس چه میدانه، این چیزیه که خودش میگه. گرچه من برام تعجب آورده. ها، برای چی می‌خندی؟ نه، راستی، بعد از این تیراندازی زکام سخنی کرده، مثل ناودان از دماغش آب میریزه و چنان عطسه‌ها را پشت سرهم رج میکنه، انگار مسلسل در می‌کنند.

حسابدار، قزاق میان‌سالی که در جوانی کارمند دفتری هنگ بود، به نارضامندی گفت:

- کلی بی‌تربیتیه و بس. - و عینک قاب نقره‌تار شده اش را بالای پیشانی سُراند و به خشکی تکرار کرد: - رفیق ناگولنوف بی‌تربیتی خودش را نشان میده، همین و بس!

رازمیونوف با پوزخند گفت:

- تا حالش که بیش‌تر همین بی‌تربیت‌ها می‌باد از جانشان مایه بگذارند. همین تو، خوب خیلی تربیت شده هستی و با چتکه چنان ورمیری که صدای تق‌تقش همه‌جا را پر میکنه، چیز هم که می‌نویسی حرف‌ها را قشنگ و آراسته از کار سیاری، ولی پای تیراندازی که میشه رو ناگولنوف آتش می‌کنند، نه روی تو... - سپس به سوی داویدوف برگشت و دنباله سخن خود را گرفت: - صبح زود رفتم حالی ازش بگیرم، دیدم با پزشکیار بحثشان شده، طوری که خود شیطان هم بیاد نمیتونه از حرفشان سر دربیاره! پزشکیاره می‌گفت ماکار علت زکامش از اینه که

شب جلو پنجره باز تو کوران نشسته و سرما خورده، ولی ماکار پافشاری می کرد که زکامش برای اینه که گلوله به عصب بینی اش آسیب رسانده. پزشکیار می پرسید: «گلوله چه طور تونسته به عصب بینتان آسیب برسانه، و حال ان که از بالای گوش رد شده و شقیقه تان را کز داده؟» ماکار هم در جوابش می گفت: «چه طور تونستش ربطی به تو نداره، واقعیت اینه که آسیب رسانده. تو کارت باید این باشه که زکام عصبی ام را معالجه اش بکنی. نه این که بیانی درباره چیزی که نمی دانی نظر بدهی.»

ماکار که مثل قاطر یکدنده است، اما آن پیرمرده، پزشکیار، باز بدتر بود. گفت: «با این چرندهاتان نمیخواه دیگر سرم را بخورید. عصب که باشه، ادم به پلکش مییره نه هر دوتاش، به ور صورتش تشنج پیدا میکنه نه هر دوورش. خوب، این جا هم برای چی زکامتان منحصر به یه سوراخ دماغتان نیست، بلکه از هر دوتاش آب میاد؟ معلومه، برای اینه که شما سرما خورده اید.»

ماکار يك كم ساكت ماند، بعدش پرسید: «بینم، حکیم باشی گروهان، هیچ زده اند تو گوشت؟»

من برای احتیاط، نزدیک تر به ماکار نشستم که دستش را به موقع بگیرم. ولی پزشکیاره پاك برخلاف من دورتر ك فاصله گرفت و نگاهش رفت طرف در. با یه جور دودلی گفت: «ن نه، به لطف خدا زده اند. ولی شما برای چی علاقه به دانستش دارید؟»

ماکار باز ازش پرسید: «خوب، اگر من یه مشت بزنم تو گوش چیت، خیال می کنی تنها همان گوش چپه که زنگ میزنه؟ خاطرت تخت باشه، هر دوتا گوشت زنگ میزنه، انگار ناقوس عید فصحه!»

پزشکیار از رو صندلی پا شد، به وری رفت طرف در. ولی ماکار به اش گفت: «نه، نمیخواه جا بخوری. بنشین رو صندلی، در صدد زدن نیستم، ابدًا. همین قدر برات مثال می زنم که مطلب دستگیرت بشه. روشن شدی؟»

ولی پزشکیار چه طور می شد که جا نخوره؟ می خواست احتیاط کنه و خودش را به در برسانه، ولی حرف ماکار را که شنید نشست رو لبه صندلی، گرچه باز نگاهش زیر جلکی به در بود... ماکار دست خودش را مشت کرد و هی از این ور و آن ور بنا کرد نگاه کردن، انگار تو زندگیش اول باره که می بیندش. آن وقت از نو پرسید: «خوب، اگر این را برای بار دوم پیشکشت بکنم، میگی چه میشه؟» پزشکیار پا شد از نو و رفت طرف در. همان جور که دستگیره اش را گرفته بود، گفت: «چه

مزخرف هائی شما از خودتان در میارید! مشتتان کم ترین ربطی به پزشکی یا به اعصاب نداره!» ماکار جوابش داد: «خیلی هم ربط داره»، و از نو ازش خواش کرد بنشینه، خودش با احترام آوردش و نشاندش رو صندلی. این جا دیگر پزشکیار

بی خود و بی جهت شروع کرد عرق ریختن، آن هم چه عرق ریختنی! گفتش که هیچ وقت نداره و فوراً میبایست بره دیدن بیمارهاش. ماکار سفت و سخت به اش گفت که بیمارها میتونند چند دقیقه ای صبر بکنند و این بحث پزشکی میباید ادامه پیدا کنه و خودش، یعنی ماکار، حاضره تو این علم پنج تا امتیاز از پیش به اش بده. داویدوف لبخند خسته ای زد و حسابدار، دست را جلو دهن گرفته، خنده آهسته و پیرانه ای سر داد، ولی رازمیوتوف با سروروی بسیار جدی دنباله سخن را گرفت:

– بله، ماکار گفت: «خوب، اگر من برای بار دوم با مشیت درست به همان جات بزنم، خیال نکن که اشك تنها از همان چشم چپت سرازیر میشه، نه درست مثل آب از گوجه فرنگی رسیده، اشك از هر دو تا چشم هات فواره میزنه. این را من هر چی بخواهی به ات ضمانت می دهم. زکام عصبی هم مثل همین: از سوراخ چپ دماغ که آب بیاد، از راستش هم ناچار سرازیر میشه. روشن شد؟» ولی این جا پزشک یار جری شد و گفت: «شما از پزشکی هیچی سر تان نمیشه، خواهش دارم کلک نزنید و این قطره را که براتان می نویسم استعمالش بکنید». ماکار چی بگم چه جور ی از جا پرید! دیگر کم مانده بود سرش بخوره به سقف. و بیا بین چه جور ی نمره میکشه: «منو میگی از پزشکی هیچی سرم نمیشه؟! من تو جنگ با آلمان چهار بار زخمی شدم، دوبار از خمپاره صدمه دیدم، يك بار گاز سمی پدرم را دراورد، تو جنگ داخلی سه بار زخم برداشتم. تو سی تا درمانگاه صحرایی و آسایشگاه و بیمارستان گذارم افتاده تازه باز از پزشکی سر در نمی آرم؟ تو آب مسهل هیچ می دانی چه دکترها و پروفیسورهای معالجه ام کردند؟ همچو آدم های با علمی را تو پیر احمق تو خواب هم ندیده ای!» پزشک یار پاك سر قوز افتاد و نمی دانم از کجا جرأت پیدا کرده و سر ماکار داد کشید: «گیرم هم آدم های با علم شما را معالجه کرده باشند، با همه این ها احتراماً عرض می کنم که اندازه گاو هم از پزشکی سر در نمی آید!» ماکار هم جوابش را این جور ی داد: «تو خودت از بابت پزشکی به کون خر بیش تر نیستی! تنها کاری که ازت بر سیاد اینه که ناف نوزادها را ببری و فتق پیرمردها را جا بیندازی. و اما اعصاب، تو ازش همان قدر سر در می آری که خر از یاسین! عقلت به این علم اعصاب قد نمیده!»

باری، حرف دنبال حرف، هر چی تونستند به هم گفتند و سر آخر پزشک یار مثل فرفره از اتاق ماکار چرخ زنان آمد بیرون. ماکار هم، پس از آن که يك کم آرام گرفت، به ام گفت: «تو برو اداره، من خودم را با دوا درمان های ساده معالجه می کنم، چربی به دماغم می مالم و همین حالا می آم.» داویدوف، کاش بودی می دیدی، يك ساعت بعد که پیداش شد، چه ریختی بود! دماغش گنده و کبود مثل بادنجان شده بود و يك وری اویزان بود. چه می دانم، لابد وقتی داشت اون را مالش می داد درگ

به‌رگ شده بود. و بوی چربی گوسفند نمی‌دانی چه جوری ازش بلند بود. - از دماغ ماکار منظوره! - دیگر تمام اداره را پر کرده بود! بله، این هم اختراعش که بره دماهش را چربی بماله... نگاهم که به‌اش افتاد، باور کن، دیگر از خنده روده‌بر شدم. مردك يكسر خودش را از ریخت انداخته بود! دلم می‌خواست ازش بپرسم چه بلائی سر خودش آورده. ولی از خنده نفسم يكسر بند آمده بود. دیگر خودش هم پاك اوقاتش تلخ شد. ازم پرسید: برای چی می‌خندی، احمق الاغ؟ مگر سر راهت دكمه طلا پیدا کردی؟ ها، چیه که خوش حالت کرده، آقا زاده تروفیم؟ عقلت میباید اندازه بزمان تروفیم باشه که بیانی به‌ریش آدم‌های محترم بخندی!»

رفت طرف اصطبل، - من هم دنبالش. دیدم يك زین برداشت و اسب‌کرنده را زینش کرد و از اصطبل بیرون آورد. همه‌اش هم بی‌آن که حرفی بزنه، یعنی که بله، اوقاتش از خنده من تلخ شده. پرسیدم: «کجا می‌خواهی بری؟» با آن اخم‌های تو هم رفته‌اش جواب داد: «يك جاتی که چوب بکنم و پیام تو را بزنم!» - «برای چی آخر؟» هیچی نگفت. همراهش رفتم. تا خود خانه‌اش حرف نزدیم. دم دروازه حیاط افسار اسب را پرت کرد برام و خودش رفت تو. نگاه کردم، دیدم از تو خانه پیداش شده: هفت تیر را با قابش بسته به کمرش و تسمه را هم از سرشانه رد کرده، خوب و منظم، تو دستش هم به حوله است...

داویدوف تعجب نمود:

- حوله؟ برای چی؟

- به‌ات گفتم که زکامش خیلی سخت بوده، هیچ دستمالی هم کفاف نمیداده. همین‌طور هم ساده و خودمانی رو زمین فین کردن، حتی تو استپ هم ممکن نبوده، خجالت میکشیده. - رازمیوتوف لبخند ظریفانه‌ای زد: - آخر، نباد دست کم گرفتن، هرچی باشه، داره زبان انگلیسی یاد میگیره و دیگر نباد بی‌تربیتی از خودش بروز بده... به‌همین سناسبت هم به‌جای دستمال به حوله با خودش برداشت. به‌اش گفتم: «ماکار، خوب بود سرت را باندپیچی می‌کردی و زخمت را می‌یوشاندی.» يكسر غیظش گرفت، فریاد زد: «آخر، مرده شورت بیره، این کجاش زخمه؟ چشمت مگر باباقوری شده. نمی‌بینی خراشیدگیه نه زخم؟! این جور دل‌سوزی‌های خانمانه را من لازمش ندارم! میرم گروه، باد میخوره، گردوخاک روش می‌نشین، خوب میشه. درست مثل سگ‌های بیر. توهم دخالت تو کار دیگری نکن و برو از این جا، با آن توصیه‌های احمقانه‌ات.»

دیدم بعد از آن يك به دوش با پزشکبار و بعد از آن خندیدن‌های من کلی جوشی شده. خیلی با احتیاط به‌اش توصیه کردم هفت تیرش را جلو چشم مردم نگیره. ولی چی! منو فرستاد لادست مادرم، گفت: «دیگر هر پدر سوخته‌ای به‌ام تیر درمیکنه، ولی من، میگی چی؟ فلاخن بچه‌ها را با خودم بگردانم؟ هشت سال من

هفت تیر را گذاشتمش تو جیبم و به حساب نیآد چه قدر جیب هام را سوراخ کردم. دیگر بسیه! از امروز هفت تیرم را آشکارا می بندم. من که ندزیدمش، با خونم این را به دست آوردم. مفتکی نبود که این را از طرف رفیق عزیزمان فروزنه^۱ به ام دادند. آن هم با اسم خودم که رودسته اش رو نقره کنده اند؟ پرو، چرت میگی، برادر، و باز هم داری تو کار دیگری دخالت بی جا می کنی.» این را گفت و سوارشد. راه افتاد. ولی هنوز از ده بیرون نرفته بود که همه می شنیدند چه جوری تو حوله اش فین میکنه، انگار داره شیپور میزنه. سمیون، درباره هفت تیر، تو چیزی به اش بگو. این جور به رخ مردم کتسیدن خوب نیست، از تو حرف شنوی داره.

داویدوف دیگر به گفته های رازمیوتنوف توجه نداشت. آرنج ها را به میز تکیه داده دست ها را زیر گونه گذاشته بود و به تخته های ازهم شکافته میز که سراسیرش را لکه های جوهر پوشانده بود چشم دوخته بود و داستان آرژانف را به یاد می آورد. باخود می گفت: «خوب، فرض کنیم یاکوف لوکیچ کولاکه، ولی من برای چی باید درست به همان بدگمان باشم؟ اون که خودش تفنگ به دست نمیگیره، خیلی پیره، زرنک هم هست. تازه، ماکار گفته آن که از دستش فرار کرده جوان بوده و تند می دویده. اما اگر پسر لوکیچ با اش همدست بوده باشه چی؟ به هر صورت بدون دلیل و مدرک قوی نباید یاکوف لوکیچ را از شغل کاربردازی کالخوز برش داشت. با این کار اگر هم اون تو ساخت و پاختی وارد بوده دست و پاش را جمع میکنه، همدست هاش هم درمیرند. برای این که یاکوف لوکیچ تنهائی تو همچه کارهائی وارد نمیشه. ناکس، زیرکه و به هیچ قیمتی يك تنه پی این جور خطر ها نمیره: پس باید با اش مثل سابق رفتار کرد و کم ترین سوءظنی به اش نشان نداد، وگرنه پاك رشته کار از دست میره. حالا هم که دیگر دارند تك خال به زمین می زنند... من هرچه زودتر باید برم دبیر کمیته بخش و رئیس گ. پ. او را ببینم، با اشان حرف بزنم. این گ. پ. اومان هم که سرش تو حساب نیست، ولی این جا دیگر دارند شب با تفنگ به حسابمان می رسند. امروز ماکار، فردا من یا رازمیوتنوف. نه، کار این جوری نمیشه. اگر هم دست رودست بگذاریم و اقدام نکنیم، هر لاش مرده ای میتونه سه روزه كلك همه مان را بکنه... ولی روی هم گمان نکنم لوکیچ تو قعار ضد انقلابی داو بگذاره. خیلی اون حسایگره، واقعیه! تازه، چه فایده ای براش داره؟ کاربرداز کالخوزه، تو هیئت مدیره اش عضوه، خوب زندگی میکنه، همه چی براش فراهمه. نه، باورم نمیشه که اون نگاهش به گذشته باشه. گذشته دیگر برگشتنی نیست، این را که اون باید بفهمه. گرچه، حالا اگر بایکی از همسایه هاماں توجنگ بودیم، مطلب دیگری بود... آن وقت ممکن بود که دست به فعالیت

ضد انقلابی بزنه، ولی حالا من فعال بودنش را باور ندارم.»
رشته اندیشه‌های داویدوف را رازمیوتنوف پاره کرد. او مدتی دراز، بی آن که چیزی بگوید. چهره لاغرگشته دوست خود را نگرست، سپس با لحن جدی پرسید:

- امروز تو صبحانه خوردی؟
داویدوف با پریشان‌حواسی جواب داد:
- صبحانه؟ چه طور مگر؟
- خیلی لاغر شده‌ای، وحشتناکه! گونه‌ها ت بیرون زده، تازه آفتاب هم پوستت را سوزانده.

- باز از همان حرف‌هاست؟
- نه، جدی میگم، باور کن!
- صبحانه نخوردم، وقت نکردم میلش را هم ندارم. بس که هوا از صبح گرم بوده.
- ولی سن گشته امه. - و رازمیوتنوف پیشنهاد کرد: - بریم، سمیون، باهم چیزی می‌خوریم.

داویدوف بدون رغبت موافقت نمود.
باهم به حیاط رفتند، و باد خشک و سوزان استپ با نفس گرم و آغشته به بوی افسنطین خود به پیشوازشان دوید.
دم‌دروازه، داویدوف ایستاد و پرسید:
- اندره‌ی، تو به کی ظن می‌بری؟

رازمیوتنوف شانه بالا انداخت و دست‌ها را آهسته از هم دور کرد.
- از کجا میشه دانست! چندبار خواستم از کته کار سردریاورم، ولی هیچی به فکرم نرسید. قزاق‌های ده را یکی یکی از نظر گذراندم، ولی هیچ چیزی که به عقل راست بیاد پیدا نکردم. به ناکس این معمار را جلومان گذاشته و حالا می‌باد ما روش عرق بریزیم. از گ. پ. اوی بخش یکی آمد این جا، دوروبر خانه ما کار گشتی زد، از خود ما کار، از صاحب‌خانه‌اش، از بابانشوکار، از من چیزهائی پرسید، پوکه فشنگی را که ما جسته بودیم نگاهش کرد و خوب، البته، مارک که نداره... همین. وقتی هم که دانست می‌رفت، گفت: «ردخور نداره، تو دهتان دشمن سردرآورده.» ما کار رو کرد به‌اش، پرسید: «تو که این قدر باهوشی، بینم، هیچ شده که دوست رو آدم تیراندازی بکنه؟ برو، جویده منزل عوض کن! ته توش را خودمان درسیاریم.» بارو هم فینی بالا کشید و هیچی نگفت. سوار شد و رفت.

داویدوف با احتیاط پرسید:

- توجی فکر می‌کنی؟ ممکن نیست کار آسترونوف باشه؟

رازمیوتنوف که می‌خواست چفت دروازه را بگیرد، از تعجب دستش را پایین

آورد و خنده سرداد:

- مگر زده به کلاهات؟ یا کوف لوکیچ؟ برای چی آخو همجو کاری بکنه؟ اون که از يك صدای چرخ آرایه میترسه، آن وقت تو یه همچی جفنگی براش می بافی! سرم را ببری، باز می گم کار اون نیست. هرکی دلت خواست، اما نه او.

- پسرش چه طور؟

- باز تیرت خطا رفته. این جور الّا بختکی خواسته باشی انگشت بگذاری، خود منو هم میتونی بگی. نه، معشاش از این ها پیچیده تره... قفلیه که رمز داره، با رمز خودش وامیشه.

رازمیوتنوف کیسه توتون خود را درآورد و سیگاری پیچید، ولی به یادش آمد که همین یکی دوروز پیش خودش زیر حکمی را امضاء کرده است که زن های خانه دار نمی باید روز بخاری هاشان را روشن کنند و مردها نیز نباید در کوچه ها سیگار بکشند. از این رو با دلتنگی سیگار را میان انگشتان له کرد، و به دیدن چشمان حیرت زده داویدوف، با بی توجهی، چنان که گوئی سخن نه از خود او بلکه از دیگری می رود، گفت:

- هزار جور دستورهای احمقانه صادر می کنند! بیرون نباد سیگار کشید. بریم خانه مان، آن جا می کشیم.

مادر پیر رازمیوتنوف داویدوف را به همان آش ارزن آبکی معمولی که چاشنی فقیرانه ای از چربی کوبیده خوک داشت مهمان کرد. ولی پس از آن که از جالیز يك کاسه پراز خیار تازه چیده آورد، داویدوف به نشاط آمد. با خوشنودی دوتا خیار خوش مزه که بوی خوش زمین و آفتاب از آن برمی خاست خورد و پشت سران هم يك لیوان آب کمپوت سرکشید و از کنار میز برخاست:

- ممنونم، مادر جان، غذای خوبی بود. به خصوص برای خیارها خیلی ممنونم، امسال اول باره که خیار نوبر می خورم. بی پرو برگرد، بسیار خوب بود، واقعیت! پیرزن مهربان و پرچانه، گونه اش را غم زده بردست تکیه داده، گفت:

- آخر، بی چاره جان، خیار از کجا میتونست به ات وصلت بده؟ زن که نداری؟ داویدوف لبخند زد:

- تا حالش نشد که زن دست و پا کنم. وقت نداشتم.

- وقت که نداشتم زن دست و پا بکنی، انتظار خیار نوبر را از کجا میتونی داشته باشی؟ تو که خودت نمیتونی پی کاشتن و نشاکردن باشی؟ این اندره ی منو می بینی، اون هم بی زن مانده. اگر مادر نداشت، میبایست از گشنگی دست و پا دراز

کنه. ولی باز مادر هرچوری هست غذاش میده. شماها را من نگاه که می‌کنم غصه‌ام میشه. هم این آندره‌ی من تـك راه میره، هم ماکار، هم تو. آخر، شما سه نائیتان چه طور خجالت نمی‌کشید؟ يك همچو ورزوهای کت کلفت، راست راست توده راه میرید و هیچ زنی دست به سرتان نمی‌کشه. آخر، یکیتان نیست که زن بگیره؟ این دیگر رسوائی است، همین!

رازمیوتنوف خندید و به شوخی به مادرش گفت:

- آخو، هیچکی نیست بخواندمان، مادر.

- پس چی. باز يك پنج سال دیگر عزب بگردید، آن وقت به زن هم براتان پیدا نمیشه. دیگر پیر شده اید، به چی درد زن می‌خورید، حرف دخترها را که دیگر اصلاً نمی‌زنم، آن زمان که می‌توانستید دختر خواستگاری بکنید گذشت!

رازمیوتنوف بحث را به خنده پایان داد:

- ها، دخترها نمی‌خواندمان، - خودت میگی که پیر شده ایم. اما بیوه‌ها را ما خودمان نمی‌خواهیم. که چی؟ بچه‌های دیگری را بشانیم سر سفره‌مان؟ اه گورباباشان!

پیدا بود که این گفت‌وگوها برایش تازگی نداشت، ولی داویدوف خاموش مانده بود و خود را ناراحت می‌یافت.

پس از خداحافظی و تشکر از میزبانان پُر مهر خود، به کارگاه آهنگری رفت. می‌خواست، پیش از آمدن کمیسیون مأمور تحویل، خود چنان که باید و شاید ماشین‌های درو و شن‌کش‌هایی را که برای علف چینی تعمیر و آماده شده بود واریسی کند، خاصه از آن‌رو که بخشی از کار تعمیر به دست خود او انجام یافته بود.

۱۰

کارگاه کهنه آهنگری، که درست در حاشیه ده جای داشت، او را با صداها و بوهای آشنا پذیره شد. پتک در دست ایبولیت سیدورویچ؛ رام و فرمانبردار هر کم‌ترین حرکت وی، همچنان با ضربه‌های پرطنین در کار بود، نفس تنگ دم، که عمری دراز یافته بود، از دور شنیده می‌شد، و همچنان باز بوی تلخ و تند زغال افروخته و عطر شگرف و فراموش ناشدنی آهن تفته از در فراخ باز کارگاه بیرون می‌زد. پیرامن کارگاه پرت افتاده خالی بود و کسی دیده نمی‌شد. بوی گرد و خاک داغ و بوی غازی از جاده هموار مجاور شنیده می‌شد. بر بام پوشالی نشست کرده

کارگاه، که بار کلوخ‌های چمنی بر آن فشار می‌آورد، شاهدانه و وحشی و علف هرز روئیده بود. انبوه گنجشک‌ها آن جامی لولیدند. جایشان همیشه، حتی زمستان‌ها، زیر تیرهای سقف کارگاه بود و جیک‌جیک پایان‌ناپذیرشان گونی برای همراهی گفت‌وگوی پرنشاط و آهنگین پتک و سندان بود.

شالی، داویدوف را همچون دوستی قدیمی پذیره شد. این که می‌بایست روزها را تنها با شاگرد خردسال خود به سر برد مایه ملالش بود. از این رو از آمدن داویدوف آشکارا شادی نمود. و همچنان که دست زیر و سفت برسان آهن خود را پیش‌آورد، با صدای بم پرنشاط گفت:

- خیلی خیلی وقته پیدات نبود، رئیس! پرولتاریا را از یاد برده‌ای، سری به‌اش نمی‌زنی، از قرار باد تو آستینت رفته، جوان. چی می‌خواهی بگی که آمده‌ای احوالی ازم بگیری؟ نه، جانم! آمده‌ای ماشین‌های درو را نگاه کنی، من می‌شناسمت، جوان! خوب، بریم يك نگاهی بینداز، همه را چیده‌ام پهلوه‌ام، انگار برای سان صف کشیده‌اند، قزاق‌هاند که باید رژه بدهند. بریم، بریم نگاهی به‌اشان بینداز، ولی بی ایراد گرفتن نباش. خودت این جا وردستم بودی، اینه که حالا بازخواستش را نیاد از دیگری بکنی.

داویدوف ماشین‌های درو را يك يك به‌دقت و بی‌شتاب نگرست. ولی هر قدر هم که واری‌اش سخت و دقیق بود، جز دو سه ایراد ناچیز نقصی در کار تعمیر پیدا نکرد. اما همین قدر هم آهنگر پیر را به‌جذرنجانند. او به‌دنبال داویدوف از این ماشین درو به آن دیگری می‌رفت و با پیش‌بند چرمی عرق از چهره سرخ‌گشته خود می‌سترد و به‌ناخوشنودی می‌گفت:

- دیگر تو خیلی موشکافی می‌کنی! این ایرادهات دیگر پاك بی‌ربطه... آخو، چی داری بو می‌کنی؟ بی‌چی می‌گردی؟ مگر من برات شده‌ام کولی چلنگر که یکی دو تا چکش بزنم و کار را به جوری سرهم بندی بکنم، بعدش هم بجیم تو ارا به و اسب‌ها را راه بیندازم و دیگر حاجی حاجی، مکه؟ نه، جوان، این جا من همه چی را به جان و دل تعمیرش کردم. انگار مال خودم بوده، بوکشیدن و ایراد گرفتن هم فایده‌ای نداره.

- من هم بی ایراد گرفتن نیستم، سیدوروویچ، از کجا زده به سرت؟
- خوب، نگاه کردنت اگر برای ایراد گرفتن نیست، خیلی پیش‌تر می‌بایست واریست را تمام کرده باشی. ولی تو هی دوروبر هر کدامشان می‌گردی، همه‌شان را بو می‌کنی، همه را دست‌مالی می‌کنی....

داویدوف خواست به شوخی برگزار کند:

- من کارم همینیه: اعتماد می‌کنم به چشم‌هام، ولی دست هم می‌زنم که بهتر

بدانم.

هنگامی که او با سخت گیری خاص به واریسی يك ماشین درو فرتوت و زواردر رفته پرداخت که پیش از اشتراکی شدن کشاورزی از آن آنتیپ گراج بود، شالی به نشاط آمد و دلتنگی اش یکباره محو گشت. همچنان که ریش خود را در چنگ می فشرد و معلوم نبود به چه کسی چشمک و پوزخند می زند، به طنز گفت:

- ها، داویدوف، دراز بکش، روزمین دراز بکش! برای چی مثل خروس دور و ورش می چرخي؟ روشکم دراز بکشی و تیغه اش را با دندانانت امتحان کن، چیه، دست مالیش می کنی، مگر دختر گیر آوردی؟ با دنداننت، با دنداننت امتحانش کن! آخر، آهنگر ناشی! کار خودت راجا نمی آریش، این ماشین درو را تو با دست خودت تعمیرش کردی. بی پرو برگرد به ات میگم، جوان، هرچی هست همه اش کار خودته، ولی خوب، تو نمی بینیش، جا نمی آریش. این جواری، جوان، شب عروسی بکنی، صبح زن خودت را جانمی آری...

شالی، که شوخی های خودش به دلش نشسته بود، خنده پرصدائی راه انداخت و سرفه کرد و دست ها را تکان داد، ولی داویدوف بی کم ترین رنجشی، در جوابش گفت:

- بی خودی داری به ریشم می خندی، سیدورویج. این ماشین درو بُنجل باب دندان دهقان های کم مایه را من به همان يك نگاه جا آوردم، کار خودم را هم به همچنین. برای این هم واریسیش را خیلی سخت می گیرم که وقت درو نکته به ریشم بخندند. کم ترین نقصی که تو این آهن قراضه پیدا بشه، خودت اول همه، آن هم جلو رو دروگرها، میگی: «هه، پتک و گازانیر را دادم دست داویدوف، بین چی جور به گذش زده.» همینه یا نه؟

- البته که همینه. غیر از این هم مگر میشه؟ آن که کار کرده. همان هم باید جواب گو باشه.

- اما این که گفتی: «جانیاوردم»، چرا، جا آوردمش، نازنین را. ولی آدم از خودش انتظار بیش تری داره.

- یعنی که به خودت اطمینان نداری؟

- ای، گاه بیش سیاد...

آهنگر، که ناگهان سروروی جدی گرفته بود، موافقت نمود:

- همین جواری بهتره، جوان. کار آهنگریمان، میشه گفت کار مسؤولیت داریه.

یکبارگی هم نمیشه توش استاد شد، اوه، یکبارگی نمیشه... بی خود نیست که ما آهنگرها این ضرب المثل را داریم: «به دست و پتک و سندان اطمینان بکنی

می توانی، ولی نه به عقل و هوش تا جوانی.» خواه کارخانه بزرگ باشه و خواه کارگاه کوچک، به هر صورت آهنگری کار مسؤولیت داریه، این را بی پرو برگرد به ات میگم من. پارسال از بخش، از اداره کل تدارک مواد خام، به رئیس فرستادند برام که

تو خانه‌ام منزل کنه. یارو حکم نمایندگی اداره را تو دهمان داشت. من و زنم، مثل فرزند خودمان ازش به‌خوبی پذیرائی کردیم. ولی اون نه يك كلمه با من حرف می‌زد، نه با زنم، لایق شأن خودش نمی‌دید. کنار میز می‌نشست بی حرف، از آن جا بلند می‌شد باز بی حرف، از شورای ده می‌آمد بی حرف، بیرون می‌رفت بی حرف. هرچی ازش درباره سیاست یا چیزهای اقتصادی می‌پرسیدم در جوابم غر می‌زد: «به تو ربطی نداره، پیرمرد.» و همین بود همه گفت و گومان با هم. سه روزی این مهمانمان بی سروصدا، بی آن که لبش به حرف و ابشه، پیشمان بود و روز چهارم زبان وا کرد... صبحش با چه بادی تو کله‌اش به‌ام اخطار کرد: «به این پیرزن بگو سیب‌زمینی را برام تو تابه نیاره، بریزه تو بشقاب، رو میز هم جای دستمال سفره کهنه پهن نکنه. من به فرد تربیت شده و از آن بالاتر به کارمند مسؤل بخش هستم، و این جور رفتار بی‌بته را دوست ندارم.»

اوقاتم از دستش سفت و سخت تلخ شد. گفتم: «تو به شپش بوگندو هستی، نه به آدم تربیت شده! اگر تربیت شده باشی، تو هرچی به‌ات می‌دهند تو همان می‌خوری، دستت را هم با هرچی به‌ات می‌دهند پاك می‌کنی. تو خانه‌مان دستمال سفره هرگز نبوده، بشقاب‌ها هم پیرزنم همه را شکسته. من از تو يك كپك پول نمی‌گیرم؛ زنم نمیدانه چی بکنه که تو راحت‌تر باشی، کجا بنشاندت و شب کجا بخواباندت که نرم‌تر باشه، آن وقت تو دماغت را از این لبه بام بالاتر می‌گیری که: «به! من، کارمند مسؤل!» خوب، ازت می‌پرسم، تو چی مسؤل هستی؟ کارت همان ور رفتن با پوست خوگوش و موش صحرائیه، و این شده سر تاپای مسؤل بودنت. تو هیچ هم مسؤل نیستی، این منم که کارگر مسؤل! از رئیس و منشی حوزه حزب که بگذریم، اول شخص ده منم، برای این که اگر من نباشم کار شخم و درو نمی‌گذره. دست من کار آهن سپرده است و دست تو کار پوست، حالا کار کدام یکیمان مهم‌تره؟ تو خودت را کارمند مسؤل حساب می‌کنی و من هم به‌همچنین. چه‌طور میشه که ما دو تا فرد مسؤل تو به اتفاق جا بگیریم؟ هرگز جا نمی‌گیریم! پس، مرد محترم، کیفیت را بردار و بزن به‌چاک، برای این که با این گند دماغت من لازمتم ندارم، برو برگرد هم نداره.»

داویدوف پلك‌ها را چنان چین داده بود که مردمك چشمش به زحمت از شکاف باریك آن سوسو می‌زد. با صدائی که از خنده می‌لرزید، آهسته پرسید:

- بیرونش کردی؟

- بی برو برگرد! همان ساعت! مادر سگ بنمسؤل گورش را گم کرد و به‌خاطر

نان و نمک حتی نگفت: ممنونم.

- اما تو هم شیرین کاشتی، سیدور وویچ!

- حرف شیرین کاری نیست، تحمل به‌همچو کسی تو خانه‌ام برام برخورنده

بود.

داویدوف، پس از آن که سیگاری دود کرد، از نو به واریسی افزارهای کشاورزی پرداخت و دیگر چیزی هم از ظهر گذشته بود که از این کار فراغت یافت. هنگام خداحافظی، برای کار درست و دقیق شالی از او به گرمی تشکر نمود و علاقه‌مند شد بداند:

- برای این تعمیرات، چندروز کار پات حساب کردند؟

آهنگر پیر ابرو درهم کشید و سربرگرداند.

- هه، یاکوف لوکیچ که حساب بکنه، در جیب را باید گشاد گرفت...

- یاکوف لوکیچ این جا میاد چی کار؟

- این کار که حرفش برای حسابدار در حکم قانونه. هرچی اون بگه، حسابدار

همان را مینویسه.

- خوب، به هر حال، چه قدر؟

- تقریباً هیچی، جوان، به پرگاه.

- آخر چه طور میشه؟ برای چی؟

آهنگر، باهمه نرم‌خونی معمولی‌اش، این بار چنان نگاه غضبناکی به داویدوف افکند که گفتی خود یاکوف لوکیچ در برابرش ایستاده است.

- خوب، برای این که آن‌ها هیچ نمی‌خواهند کارم را حساب بکنند. همین که

من به روز را تو کارگاه سربکنم، برام به روز کار می‌نویسند. دیگر براشان یکسانه

که من کار کرده‌ام یا هی سیگار پیچیده‌ام. من، تو به روز کار تعمیر، شاید به اندازه

پنج روز کار کرده‌ام... ولی آن‌ها همان به روز را برام می‌نویسند. اگرهم دم سندان

خودم را از تقلا دویاره بکنم، باز بیش‌تر از به روز کارمزد ندارم. با این مردهات،

جوان، آدم تنش دیگر بیه نمی‌آره، زنده میمانه ولی هوس زن نمیکه!

داویدوف به تندی جواب داد:

- این که مزد من نیست! مزد کالخور نیست! چرا این رسوائی را زودتر به‌ام

نگفتی؟

شالی دودل ماند و با بی‌میلی آشکاری جواب داد:

- چی جوری برات بگم، جوان... انگار که راه دستم نبود، انگار خجالت

می‌کشیدم. خیال داشتم بی‌برو برگرد پیام پیشت شکایت بکنم، بعدش فکر کردم تو

دلت میگی: «این هم چی گداچشمه، هرچی پدهی باز کمشه...» برای همین هیچی

نگفتم. ولی حالا که بناست بگم، بیش‌تر از آتش را هم می‌گم: آن‌ها خیلی لطف که

بکنند کاری را که میشه دیدش حساب می‌کنند، مثل تعمیر گاواهن و خیش و

خلاصه، افزارهائی که به چشم می‌آد. ولی درمورد خرده کاری‌ها از قبیل نعل‌پندی

اسب، یا خودساختن نعل، زنجیر، چفت انبار، انواع لولا و دیگر خرده‌ریزها، آن‌ها

هیچ حسابش نمی کنند و حتی حرفش را هم نمی خواهند بشنوند. این، به عقیده من، درست نیست، برای این که همین خرده کاری ها کلی وقت می بره. داویدوف به دلتنگی گفت:

- باز داری میگی «آن ها»، آخر «آن ها» کی ها هستند؟ تنها حسابداره که حساب ها را تنظیم میکنه و برای این کارش پیش هیئت مدیره جواب میده.
- حسابدار حساب ها را مینویسه، ولی لوکیچ توش دست میبره. تو برام از آنچه باید باشه حرف می زنی، ولی من از آنچه در واقع هست دارم برات میگم.
- اگر درواقع همین طوره، که پاک بده.

- این دیگر گنااهش گردن من نیست، جوان، گردن خودته.
- لازم نیست تو بگی، خودم می دانم، باید وضع را اصلاحش کرد، هرچی زودتر... و داویدوف با لحنی مصمم افزود: همین فردا جلسه هیئت مدیره را تشکیلش می دهم و از یاکوف لوکیچ توضیح می خواهیم... چندکلمه حرف حسابی بااش می زنیم!

شالی همین قدر پوزخندی لای سبیل زد:
- حرف حسابی را لازم نیست با اون بزنی...
- پس به عقیده تو با کی؟ با حسابدار؟
- با خودت.

- با خودم؟ هوم... بگو بینم.
شالی نگاهی کاویده به سرتاپای داویدوف افکند، چنان که گفתי زور او را تخمین می زد. سپس آهسته گفت:
- محکم و ایستاده، جوان! حرف های برخوردنده ای بهات می زنم... دلم رضا نمیده، ولی چاره نیست. می ترسم دیگران جرئت نکنند همچو حرف هائی بهات بزنند.

داویدوف دلگرمیش داد:
- بگو، بگو.

اما در نهان حس می کرد که گفت وگویی ناخوشایندی درپیش دارد و بیش از همه از آن بیم داشت که شالی رشته سخن را به روابط او با لوشکا بکشانند. ولی برخلاف انتظار او شالی درباره موضوع دیگری سخن آغاز کرد:
- ظاهرت را که آدم نگاه میکنه، تو را به رئیس واقعی می بینه؛ ولی وقتی که عمیق تر تو کته کارت میره، می بینه که تو توی کالخوز رئیس نیستی بلکه به قول گفتنی لولو سرخرمنی.

داویدوف با نشاطی روی هم ساختگی اظهار نمود:
- دیگر لطف می فرمائی!

شالی با ترشروئی گفت:

- نه چندان، نه. لطفی این جادر کار نیست، بی پرو برگرد به ات میگم. ببین، تو آن جور که شایسته یه صاحب کار واقعیه، هم می خزی زیر ماشین درو، وارسیش می کنی، هم میری سر زمین، خودت شخم می کنی؛ اما این که چی کارهائی تو اداره ات صورت میگیره، نه هیچی می بینی، نه هیچی می دانی. تو اگر تو دشت و صحرا کم تر ول می گشتی و این جا، تو ده پیش تر می ماندی، کارها بهتر می گذشت. ولی این جوری تو هم شخمکاری هم آهنگر، خلاصه، شدی آن یارو که توشعر می خوانند: «توکشت من دروگرم، تو درودشت نی زن»، و تو این میانه کارهای کالخور را تمامش آسترونوف جای تو راه میبره. تو قدرت خودت را انداخته ای زمین، اما آسترونوف آن را از زمین برداشته...

داویدوف به خشکی گفت:

- باقیش را بگو، خجالت نکش.

شالی به رغبت موافقت نمود:

- باقیش را هم میگم.

روی تخته نشیمن یکی از ماشین های درو راحت جاگرفت و با حرکت دست از داویدوف دعوت کرد که پهلویش بنشینند؛ و چون متوجه شد که شاگرد خردسالش دم در کارگاه به گفت و گویشان گوش می دهد، پابر زمین کوفت و با صدای کلفت داد زد:

- بدو برو از این جا، تخم جن! کار گیرت نمیاد بکنی؟ همه اش باید گوش و ابایستی، خوک بچه! حالا کرم را وامی کنم و مثل یز شلاق کشت می کنم که بدانی و گوش هات را فوری پنبه بگذاری. راستی، ها، چه پسرۀ بی همه چیزه! نوجوانکی چرکین با چشم های ریز رخسند و خنده ناک همچون موش زود در اعماق تاریک کارگاه پنهان شد و بی درنگ نفس گرفته دم از آن جا به گوش رسید و در کوره آتش با فروغ سرخی زبانه کشید. و شالی که اینک به مهربانی لبخند می زد، گفت:

- یتیمه، به اش آهنگری یاد می دهم. جوان های بزرگ تر، حتی یکیشان نیست که خواسته باشه بیاد تو آهنگری. حکومت شوروی، پرو برگرد نداره، لوششان کرده! همه شان می خواهند یا دکتر بشند، یا کارشناس کشاورزی یا مهندس چه می دانم چی چی، و اگر ما پیرها بمیریم، دیگر کیه که برای مردم چکمه بدوزه، شلوار درست بکته، اسب را نعل بکوبه! من، این طوریه: هیچکی تو کارگاهم نمیاد مشغول بشه، همه شان از دود آهنگری می گریزند. انگار داستان جنه و بسم الله. این وانیاتکارا من ناچار شدم بگیرمش. تخم جن با استعداد، ولی بلاها سرم سیاره که آن سرش ناپیدا! گاه تابستان ها میره تو باغ مردم و آن وقت سنم که باید جواپش را بدهم، یا

کارگاه را ولش می‌کنه میره رودخانه با قلاب کولی بگیره، یا این که يك كلك ديگر از خودش جور می‌کنه، اینه که پسر به درد بخوری نمیتونه بشه، پروبرگرد نداره. عمه‌اش که اون را پیش خودش نگه میداره از بسش برنمی‌آد، ناچار سنم که باید درسش را تحمل بکنم و اذیت بینم. گرچه تنها کاری که ازم ساخته است اینه که بدو بیراه به‌اش بگم، خوب ديگر، دستم برای زدن بچه یتیم بلند نمیشه. بله، مطلب این جوریه، جوان. بچه غیری را چیز یاد دادن کار سختیه، به خصوص اگر یتیم باشه. ولی باهمه این‌ها من تو زندگیم ده تائی از این‌ها را تربیت کرده‌ام که، پروبرگرد نداره، آهنگرهای درست و حسابی هستند و امروزه، خواه در تویانسکوی باشه و خواه در وویسکوی یا آبادی‌های ديگر، شاگردهام تو کارگاه‌های آهنگری دست به کار هستند و حتی یکیشان در راستوف تو کارخانه کار می‌کنه. این ديگر شوخی نیست، جوان؛ خودت تو کارخانه کار کرده‌ای، می‌دانی، آن جا هرکی هرکی را برای کار قبولش نمی‌کنند. و برام این مایه سر بلندیه، که اگر مردم، ده بیست نفری تو دنیا هستند که مهارت و استادی را از من به ارث برده‌اند. درست میگم، نه؟ - برگردیم به مطلب خودمان. ديگر چه نقصى تو کارم پیدا کرده‌ای؟

- نقص کار تو همان يکيه: تنها تو جلسه‌هاست که تو رئیس هستی، تو کارهای روزمره رئیس استرونوفه. هر عیبی هم که هست از همین يکي سرچشمه می‌گیره. من به عقلم این جور میرسه که بهار تو می‌بایست به کم با شخم کارها باشی و با سرمشق خودت به‌اشان نشان بدهی که تو کشاورزی اشتراکی چه جوری می‌باید کار کرد؛ در ضمن خودت هم شخم کردن را یاد بگیری، چون دانستش برای رئیس کالخور ضرری نداره. اما حالا ديگر برای چی میری آن جا سر کشت، این را بی پروبرگرد عقلم ديگر قدنمیده. مگر تو کارخانه‌ای که توش کار می‌کردی، مدیرش تمام روز پای دستگاه تراش وامی‌ایستاد؟ من که باورم نمیشه!

شالی درباره نقایص کار کالخور، درباره آنچه داویدوف خود نمی‌دید و آنچه به سعی یاکوف لوکیچ و حسابدار و انباردار به دقت از او پنهان مانده بود، به تفصیل سخن گفت. ولی از همه گفته‌هایش چنین برمی‌آمد که از همان آغاز تشکیل کالخور تا به امروز سر رشته همه نابه‌سامانی‌ها در دست یاکوف لوکیچ بوده است که به ظاهر چنان آرام و سر به‌راه می‌نماید.

- پس چرا يك بار هم تو جلسه چیزی نگفتی؟ مگر علاقه به امور کالخور نداری؟ نازه، میگی: «من خودم پرولتاریام!» هه، چه پرولتاریائی هستی تو، که همه‌اش درگوشی بچ‌بچ می‌کشی، اما تو جلسه می‌باید با فانوس پی‌ات گشت؟

شالی سر به‌زیر افکند و مدتی دراز خاموش ماند. او گیاه نازکی را از زمین کنده در دست می‌چرخاند، و آن ساقه ترد و سبک میان انگشتان بس گنده و سیاهش که تقریباً خم نمی‌شد چنان شگرف می‌نمود که داویدوف بی‌اختیار لبخند زد. شالی

چیزی را به دقت دم پای خود نگاه می کرد و گفتی که پاسخش وابسته به همین نگاه کردن است. پس از خاموشی ممتدی پرسید:

- بهاره تو جلسه گفته بودی آتامانچوکوف را از کالخوز بیرونش کنند، نه؟

- همچو مسأله ای را من مطرح کردم. خوب، چه طور مگر؟

- بیرونش کردند؟

- نه. حیف شد، میبایست کرده باشند...

- حیف، بلکه که حیف شد. ولی حرف سر این نیست...

- پس سر چیه؟

- کی مخالفت کرد، یادش یبار یادت نیست؟ پس من یادت سیارم:

یاکوف لوکیچ بود با آفونکا انباردار و لوشنیا¹ و بیست تائی دیگر. آن ها بودند که

توصیه خوب تو را عقیم گذاشتند و مردم را تحریک کردند که روبه روت وایستند.

پس استرونوف تنهائی کار نمی کنه. می فهمی این را؟

- ادامه بده.

- میشه هم ادامه داد. خوب، دیگر برای چی می پرسى چرا من تو جلسه ها

حرف نمی زنم؟ يك بار، فوقش دوبار من حرف بزنم، ولی بار سوم دیگر برام امکان

نداره: با همان تکه آهنی که يك ساعت پیش تو آتش سرخش کرده بودم و با اش

ورمی رفتم، با همان تو این کارگاه می کویند تو مغزم و دیگر دوران حرف زدنم تمام

شده. نه، جوان، من برای حرف زدن دیگر پیر شده ام، شما خودتان حرف بزنید. من

باز هم دلم میخواد بوی آهن سرخ را تو کارگاهم نفس بکشم.

داویدوف که هنوز پاك زیر تأثیر گفته های آهنگر بود، به سستی اعتراض نمود:

- نه، پدر، تو هم خطر را داری بزرگش می کنی، واقعیه!

ولی شالی با چشمان سیاه برجسته اش داویدوف را به دقت نگاه کرد و پلك ها

را به ریشخند چین داد:

- شاید من از پیری چشم هام از سو رفته و همان جور که میگی خطر را

بزرگش می کنم؛ ولی تو، جوان، این خطر آن ها را از بیخ نمی بینی. مشغولیات

جوانی بی پروا گرد دید تو را تار کرده. این را من به ات میگویم و برو برگرد هم نداره.

داویدوف چیزی نگفت. اینك نوبت او بود که به فکر فرو رود، و او مدتی دراز

بدان حال ماند و دیگر نه شالی بلکه او بود که، بر اثر نیاز ناشناخته آدمی به آن که

به هنگام تفکر با نخستین چیزی که در دسترس می یابند و بررود، پیچ

آهنی زنگ خورده ای را از زمین برداشته در دست می چرخاند.

دیگر مدتی بود که آفتاب از آسمان ظهر گذشته بود. سایه تغییر سمت داده بود

و پرتو داغ آفتاب که راست از بالا می تافت بام کلوخ چمنی و نشست کرده کارگاه را که علف هرز بر آن روئیده بود و نیز ماشین های درو را که در آن نزدیکی ردیف چیده بود و همچنین سبزه خاك نشسته کنار جاده را برشته می کرد. خاموشی خفه نیمروز گریساجی لوگ را فراگرفته بود. در خانه ها، لت های تخته ای بیرون پنجره ها بسته بود؛ کوچه ها از مردم خالی بود؛ حتی گوساله ها که از بامداد در کوچه ها ول می گشتند به ساحل رودخانه کوچیده و در سایه انبوه بید و جگن پنهان گشته بودند. ولی داویدوف و شالی باز همچنان زیر آفتاب نشسته بودند. شالی که از گرما به ستوه آمده بود، عرق از رخسار و از فرق بی موی خود سترد و گفت:

- بریم تو کارگاه، آن جا خنک. من به این جور آفتاب عادت ندارم، آهنگر پیر و خانم پیر مثل هم اند: عمرشان را - هر کدامشان به جور - تو جای خنک گذرانده اند و آفتاب را دوستش ندارند...

به سایه کارگاه رفتند و در ضلع شمالی آن روی خاك ولرم نشستند. شالی خود را به داویدوف چسباند و مانند زنبوری که در نیلوفر پیچ گرفتار شده باشد وزوزکنان گفت:

- خویروف و زنش را کشتند؟ بله که کشتند! ولی برای چی کشتندشان؟ سر بدمستی تو میخانه؟ نه، جوان، و حرف همین جاست... زیر کاسه باید نیم کاسه ای باشه. آخر، بی جا و بی جهت که آدم نمی کشند. من پیرمرد، با عقل ناقص خودم، این جور می فهمم: اون اگر خار راه حکومت شوروی بود، بازداشتش می کردند و حکمش که صادر می شد روراست می کشتندش. اما حالا که مثل راهزن ها، شبانه و بی سروصدا کشتندش، تازه آن هم با زنش، پس می بایست برای دشمن های حکومت شوروی خار راه بوده باشه، جور دیگر نمیتونه باشه! و اما، من ازت می پرسم، زنش را برای چی کشتند؟ برای این که کشنده ها را لو نده، چون دیگر به قیافه می شناختشان! و خوب، مرده ها که حرف نمی زنند، جوان، آدم خیالش راحت با آن ها... جور دیگر هم نمیتونه باشه، این را من بی پروبرگرد به ات میگم.

- فرض کنیم. همه این چیزها را، تو هم نگفته، خودمان می دانیم، حدسش را می زنیم. اما این که چه کسی کشته، این را واقعیتش هیچکی نمیدانه. - داویدوف اندکی خاموش ماند و زیرکانه افزود: - هیچکی هم هرگز نخواهد دانست! شالی گوئی که سخنان اخیر او را نشنید. ریش خود را که بیش تر تارهایش سفید بود در مشت فشرد و گوش تا گوش لبخند زد:

- چه خوب به دل میچسبه این جا، خنک! آن پیش ترها، جوان، برام به وقت اتفاقی افتاد. کمی پیش از فصل درو بود، من برای يك تاوربائی پول دار چهار تا

چرخ اربابه را دوره آهنی گرفتم. آمد پی‌شان که ورداره بیره. خوب یادم هست، تو چله روزه بود، وسط هفته، گمانم چهارشنبه یا جمعه. پول را داد و از کارم تعریف کرد، ازم خواست بریم می‌بزنیم. ادم‌های خودش را هم که برای بردن چرخ‌ها همراه آورده بود صدا زد. يك دوره ودکا رفتیم بالا. بعدش نوبت من بود. باز هم رفتیم بالا. خاخوله^۱ پول دار بود، ولی از میان پول‌دارها این یکی بسیار خوش‌قلب بود. يك هو، جوان، به سرش زد که ان قدر بخوریم که عرش را سیر بکنیم. ولی من کار داشتم. تو بحبوحه فصل بودیم و هزار جور سفارش سرم ریخته بود. به اش گفتم: «تروفیم دنیسوویچ، تو با کارگرها ادامه بده، ولی من یکی را مرخصم کن. نمیتونم، کار خیلی دارم.» اون هم رضایت داد. آن‌ها نشستند. به می‌خوریشان و من برگشتم به کارگاهم. تو کله‌ام غوغا بود، ولی رو پام محکم ایستاده بودم، و دست‌هام هم زور خودش را داشت. و از این که بگذریم، جوان، دیگر مست مست بودم، پروبرگرد نداره. از بختم، زد و به ترویکا^۲ با صدای زنگوله اسب‌هایش دم کارگاهم ایستاد. آدم بیرون. به کالسکه سبك سیدی بود و توش سلوانوف^۳ زیر چتر آفتابی نشسته بود. به ملاك متکبر بدعتق که تو تمام ناحیه‌مان همه می‌شناختندش، از آن سگ‌مست‌ها که دنیا لنگه‌اش را ندیده... سورچیش، رنگش مثل گچ دیواره، با آن دست‌های که می‌لرزید، داشت تسمه یا سرنگه اسب سمت چپ را وامی‌کرد. از قرار، متوجه نشده بود و اسبه نعلش تو راه افتاده بود. برای همین، اربابه هر چی لایق دهش بود به اش می‌گفت: «فلان فلان شده چه می‌دانم چی‌چی، می‌زنم بیرون می‌کنم، می‌اندازمت تو زندان، برای خاطر تو من ممکنه به قطار نرسم»، و همین جور تا بخواهی. ولی، جوان. تو خاک‌دون^۴ مان، زمان تزارش هم قزاق‌ها جلو زمین‌دارها پشتشان را چندانی خم نمی‌کردند. و این سلوانوف برام، با همه ملاك بودن و خریول بودنش، انگار تف زیر پام بود. باری، بیرون آمدم و سر خوش از ودکا ایستادم دم در به گوش دادن، که یارو جی جوری سورچی را به اش سرکوفت می‌زنه. و من، جوان، بی پروبرگرد غیظم گرفت، آتشی شدم. سلوانوف چشمش افتاد به ام و صدام زد: «هه، آهنگر، بیا این جا!» خواستم به اش جواب بدهم: «تو بام کار داری، خودت بیا». ولی به فکر دیگر به سرم زد: راه افتادم طرفش و مثل این که خومش و قوم خودم را دیده باشم، به اش لبخند زدم. وقتی هم به کالسکه رسیدم، دستم را بردم جلو، گفتم: «سلام، داداش! حال و بالت چه طوره؟» از تعجب، عینک طلا از رو دماغش افتاد پائین و اگر به يك قیطان سیاه بسته نبود، یقین می‌شکست! عینک را دوباره نشانند رو دماغش، اما من دستم را همان طور نگه داشته بودم. و چه

۱: خاخول نامی است که به شوخی به اوکراینی‌ها می‌دهند.

2: Troika.
3: Selivanov
4: Don.

دستی، سیاه مثل دوده و کثیف تر از هر چی بگی. ولی اون انگار که دستم را نمی دیدش. مثل کسی که چیز تلخی را برده باشه تو دهنش، لب و لوجه اش پاك تو هم رفت و از لا دندان هاش به ام پرانند: «مست کرده ای، مگر؟ دستت را می دانی جلو کی نگهش داشتی بد پوز؟ گفتم: «چطور میشه ندانم، خیلی هم خوب می دانم تو کی هستی! من و تو دوتائی برادریم، برادر تنی: تو از افتاب پناه برده ای زیر چتر، من هم در زیر بام خشتی کارگاه خودم؛ من روز وسط هفته مست کرده ام، بله خوب پی بردی، ولی تو هم نمیباد مثل کارگرا تنها یکشنبه ها باشه که می بزنی: از آن سرخی دماغت پیدااست ... بنابراین ما هردومان اعیان هستیم و ربطی به مردم های دیگر نداریم. ولی اگر، برای این که تو دستت سفید و من دستم سیاه، دلخوری که بام دست بدهی، این را دیگر به وجدان خودت واگذارش می کنم. به! وقتی مردم، هردومان به جور سفید میشیم». سلوانوف هیچی نگفت. همین قدر لب هاش را گاز می گرفت و هی رنگ می برد و رنگ می آورد. پرسیدم: «دلت چی میخواد؟ اسبت را برات تعل بکویم؟ کار به دقیقه است برام. ولی سورچی را تو بی خودی فحشش می دهی. پیدااست، آدم بی زبانیه. بهتره فحش را به من بدهی. با هم میریم تو کارگاه و درها را کیپ می بندیم، آن وقت يك امتحان بکن و فحش بده. من از آدم های ترس خوشم میاد».

سلوانوف باز هیچی نمی گفت. اما رنگ روش تندتند عوض می شد. حالا رنگش می پرید و به دقیقه دیگر سرخ می شد. ولی همان جور ساکت بود. من اسبش را براش نعل زدم و رفتم دم کالسکه. انگار نه انگار که من را می بیند، به سکه به روبلی نقره داد به سورچی و گفت: «بدهش به این بی چشم و رو». به روبلی را از سورچی گرفتم و انداختمش تو کالسکه زیر پای سلوانوف و خودم را زدم به تعجب، با لبخند به اش گفتم: «این دیگر چی رنگیشه، برادر، مگر آدم برای به همچه خدمت جزئی از خویش و قوم خودش پول میگیره؟ می بخشمش به خودت، برو تو می فروشی، به سلامتی من بنوش!»

این جا دیگر یارو مالکه رنگش پریده یا این که سرخ نبود، به کبودی می زد. با صدای نازك سرم جیغ کشید: «به سلامتی تو ... میخوام سر به تنب نباشه، پست بی چشم و رو، سوسیالیست، مادرت را من فلان! ... میرم پیش اتامان شکایت می کنم! می گذارمت بیوسی تو زندان!»

داویدوف به قاه قاه چنان خنده بلندی سرداد که گله گنجشکان، هراسان از روی بام کارگاه کنده شد. ثنالی که لای ریش خود می خندید، سیگاری پیچید. داویدوف، که کلمات به زحمت از دهانش بیرون می آمد، پرسید:

- که این طور، نتونستی با «برادرت» کنار بیائی!

- نتونستم.

- پول را چی؟ از کالسکه پرش کرد بیرون؟
- اگر می کرد که دوباره می انداختمش توی کالسکه... با سگه اش زد به چاک.
ولی مطلب سر پول نیست، جوان...

- پس سر چی؟
خنده داویدوف چندان رنگ جوانی داشت و چنان واگیر بود که خود شالی نیز
از آن به نشاط آمد. قهقهه خندید و دست ها را تکان داد:
- آخر من يك كم افتتاح بار آوردم...

داویدوف چشمان خیس از اشک خود را به شالی دوخت:
- ده بگو، سیدورویچ. چرا طولش می دهی؟
و این يك با دهانی که در میان تارهای انبوه ریش همچون غار باز مانده بود
رعدآسا می خندید و تنها دست ها را تکان می داد. داویدوف که دیگر گفت و گوی
جدی نمی پیش را از یاد برده به تمامی تسلیم ذوق خنده دیوانه وار شده بود، به
التماس افتاد:

- خوب، دیگر، بگو، زجرکش نکن!
- چی گفتن داره، آخر... گفتن چی! می دانی، جوان، یارو به ام بی چشم و رو
گفت، ناکس گفت، هر چی دلش خواست گفت؛ سر آخر هم که دیگر نفسش
می پرید، پاهاش را به کف کالسکه کوبید و داد زد: «سوسیالیست بد همه چیز!
می اندازمت تو زندان!» ولی آن روزها من نمی دانستم سوسیالیست یعنی چی...
انقلاب را می دانستم معنیش چیه، ولی سوسیالیست را نمی دانستم. با خودم گفتم
این دیگر از آن فحش هاست که بدتر و آبدارتر از آن نمیتونه باشه... این بود که
جوابش دادم: «سوسیالیست خودتی، مادرسگ! تا جرت نداده ام، زود گورت را گم
کن از این جا!»

داویدوف از نوچنان خنده ای سرداد که به پشت افتاد. شالی درنگ نمود تا او
به سیری دل خندید و آن گاه داستان را بر این گونه به پایان رساند:

- روز بعدش آمدند جلیم کردند و بردند پیش اتامان استانیتر. جریان کار را
ازم پرسید و همین جور مثل تو خندید و بدون آن که بفرستم زندان، مرخصم کرد.
اون خودش به افسر از خانواده فقیر بود و به دلش می نشست که به آهنگر ساده
توانسته باشه به مالک را این جور از روبیره. با همه این ها، پیش از آن که بگذاره برم،
گفت: «هه، هزاق، دیگر معقول تر باش و خیلی هم زبان درازی نکن. چون وضع
روزگار طوریه که امروز اسب ها را تو نعل می کنی، اما فردا ممکنه هر چهار دست

و پای خودت را نعل بکنند که تو راه سیری رویخ ها سر نخوری. فهمیدی؟» گفتم:
«فهمیدم، جناب سرکار!» - «خوب، برو و دیگر هرگز این ورها نبینمت. به
سلیوانوف اطلاع می دهم که پوستت را با شلاق کنده ام.» بله، جوان، کارمان

این جور گذشت...

داویدوف برخاست تا با آهنگر پُرچانه خدا حافظی کند، ولی این يك آستینش را کشید و باز او را در کنار خود نشاند و بی مقدمه پرسید:

- که گفتی هرگز دانسته نمیشه خوپروف و زنش را چه کسی کشته؟ این جا، جوان، اشتباه می کنی. دانسته میشه، بی پرو برگرد. همین قدر فرصت بده.

پیدا بود که پیرمرد چیزی می دانست. از این رو داویدوف بر آن شد که دست ها را رو کند. نگاه کاونده اش را به چشمان سیاه و برجسته شالی که مویرگ های سرخ در سفیدی آن می دوید دوخت و رك و راست پرسید:

- خودت چه کسی را متهمش می کنی، سیدورویچ؟

شالی نگاهی سریع بدو افکند و به طفره گفت:

- تو این جور کارها، جوان، خیلی ساده میشه اشتباه کرد...

- خوب، با همه این ها...

شالی که دیگر از دودلی بیرون آمده بود، دست خود را روی زانوی داویدوف نهاد و گفت:

- می دانی، همکار، قول مرد از پول بیش تر ارزش داره: اگر وضعی پیش آمد،

پای منو به میان نمی کنی. موافقی؟

- موافقم.

- پس بدان، این کار هم بدون دخالت لوکیچ سر نگرفته. این را من

بی پرو برگرد به ات میگم...

داویدوف با سرخوردگی گفت:

- به، تو هم دیگر، برادر...

شالی دلتنگ شد و تذکر داد:

- سلوانوف را من «برادرش» بودم، ولی تو را میتونم پدرت باشم. من که به ات

نگفتم خود یا کوف لوکیچ خوپروف را کشته، میگم کار بدون او سر نگرفته. این را

جوان، اگر خدا از عقل بی نصیبت نگذاشته باشه، سیاد تو بفهمی.

- چه دلیلی داری؟

شالی به شوخی پرسید:

- چه طور، مگر شده ای باز پرس؟

- حالا که مطلب را عنوان کردی، دیگر، سیدورویچ، با شوخی طفره نرو،

هرچی هست همه اش را بریز رو دایره. لازم نیست با هم قایم موشك بازی کنیم.

شالی از روی یقین اظهار داشت:

- باز پرس بدی هستی تو، جوان. عجله نداشته باش، آخر. من همه را برات رو

دایره می ریزم، پرو برگرد نداره، ولی تو همین قدر همت بکن و چشم هات را وا کن...

این روهم ریختنت با لوشکا پاک بی جا بود، چه لازمش داشته زن بهتر از این سلیطه نمیتونستی پیدا بکنی؟

داویدوف به تندی پاسخ داد:

- به تو مربوط نیست.

- نه، جوان، به من که هیچ، به تمام کالخوز مربوطه.

- برای چی دیگر؟

- برای این که از وقتی با این ماچه سگ ولگرد روهم ریختی کارت پس رفته و

بد شده. دچار شب کوری شده ای، تو... میگی به من مربوط نیست. این، جوان،

برای تو نیست که بدبختیه، برای همه مان، برای کالخوزه که بدبختیه. تو خیال

می کنی که عشق بازیت با لوشکا تو پرده پنهان مانده، ولی مردم این ده سیر تا پیاز

کارتان را خبر دارند. مثلاً ما پیرها گاه با هم جمع میشیم و تو خودمان زمینه می چینم

چه جوری تو را از چنگ این لوشکا که تب لرز بگیردش بیرون بکشیم. خوب،

برای چی؟ برای این که زن هائی از قماش لوشکا مرد را نه این که به اش فوق کار

نمی دهند بلکه از کار بازش می دارند. برای همین که برات نگران هستیم... تو

جوانی هستی خوب، سر به راه، میانه ای هم با می و پیاله نداری، خلاصه این که

خیلی چموش نیستی، و این زن لاش مرده همین را ازش استفاده کرده: سوارت

شده و می تازاندت. و تو، جوان، خودت می دانی با چیه که می تازاندت. و تازه هم

پیش مردم باد به گلو می اندازه: «ببینید، کی ها را من رام خودم می کنم!» آخ،

داویدوف، داویدوف، این برات زن نیست که پیداش کردی ... يك بار ما پیرمردها

روز یکشنبه رو خاکریز پای دیوار بسخلبنوف نشسته بودیم و تو آمدی از جلومان

رد شدی. یارو پیرمرد، بسخلبنوف، نگاهش رفت دنبال تو، گفت: «حقش بود این

داویدوفمان را رو قپان می کشیدیمش که پیش از لوشکا وزنش چه قدر بوده و

حالا چه قدره، گمانم نصف چرب تر وزنش را ازش چلانده بیرون، انگار از الك

گذرانده. ولی این رسمش نیست، پیرها: آردش را خودش برداشته و هرچی سیوس

بوده گذاشته برای ما...» باور می کنی، جوان، از این حرف ها من جای تو خجالت

کشیدم! هرچی می خواهی بگو، ولی من خجالت کشیدم! تو اگر وردست من تو

کارگاه بودی، هیچکی تو ده «آخ» هم نمی گفت، چیزی که هست تو را گذاشته اند

سر داروندار زندگیمان... سر بودن هم، جوان، کار بزرگیه. بی خود نبود که آن

قدیم ها وقتی به قزاق را برای تقصیری که کرده بود جلو جمعیت شلاق می زدند،

مردم می گفتند: «بگذار لمبرهاش سرخ بشه، اصل کار سرشه که باید فکر روشن

داشته باشه». اما این کالخوزمان سرش فکر چندان روشنی نداره، يك كم آلودگی

پیدا کرده، به لوشکا برخورد و قیری شده. تو اگر به دختر پیدا می کردی که ارزش

تو را می داشت، یا گیرم يك بیوه زن، هیچکی يك کلمه حرف به ات نمی زد، ولی

تو.... های، داویدوف، داویدوف، چشم‌ها ت انگار بسته بود! و من گمان می‌کنم این عشق لوشکا نیست که تست را آب کرده، بلکه وجدانه، وجدان تونه که داره می‌کشدت، این را من بی‌برو برگرد به ات می‌گم.

نگاه داویدوف به جاده که از کنار کارگاه آهنگری می‌گذشت و به گنجشک‌ها که در خاک می‌لولیدند دوخته بود. رنگش آشکارا پریده و بر گونه‌های پوست انداخته‌اش لکه‌های کبود بیرون زده بود. با صدای نامفهومی گفت:

- خوب، دیگر، مطلب را درز بگیر! - و رو به سوی شالی برگرداند: - تو هم نگفته، دارم بالا می‌آرم، پیرمرد!

- تو مستی بالا آوردن آدم را سبک میکنه!

داویدوف که تا اندازه‌ای بر شرم و سرافکندگی خود چیره شده بود به خشکی گفت:

- برام دلیلی بیار که آسترونوف همدست بوده. دلیل و مدرک که نباشه، کارت سر به افترا می‌زنه. آسترونوف دلخورت کرده و تو هم داری تلافی می‌کنی، واقعیه! خوب، دلیل چی داری؟ حرف بزن! شالی با خشونت گفت:

- جفنگ داری میگی، جوان. من چه دلخوری میتونم از لوکیچ داشته باشم؟ حساب روزهای کار را میگی؟ من به هر حال از حق خودم نمی‌گذرم، حقم را می‌گیرم. و اما دلیل، ندارم. وقتی زن خویروف را که آشنای من هم بود زجر کش می‌کردند، من که زیر تخت خوابشان دراز نکشیده بودم.

پیرمرد به خش خشی که از پس دیوار برخاسته بود گوش داد و با چابکی دور از انتظاری پیکر سست و نیرومند خود را از زمین بلند کرد. يك دقیقه ایستاد و به دقت گوش فراداد. سپس پیش‌بند چرمی چرکین را به سستی از فراز سر خود بیرون آورد و گفت:

- می‌دانی، جوان، بریم خانه‌مان. آن جا خنکه، يك کوزه شیر سرد سرمی کشیم و باقی حرف‌ها مان را می‌زنیم. به ات محرمانه بگم... - شالی به سوی داویدوف خم شد و بیچ بیچ غرائش بی شک می‌بایست از خانه‌های نزدیک شنیده شود. - حتماً این تخم جنه که گوشداری میکنه... نخود هر آشی هست و هرگز نمیشه من با یکی حرف بزنم و او گوش نده. خدا میدانه چه بلا من از دست این پسره می‌کشم. - دیگر از حساب پیرو نه! حرف نشنو است، تنبله، همچو بازیگوشه که ان سرش ناپیدا. اما تو کار آهنگری باید گفت استعداد داره، بی‌برو برگرد! تخم جن، دست به هرکاری بیره انجامش میده! از آن گذشته، یتیم هم هست. برای همین اذیت و آزارش را تحمل می‌کنم، می‌خوام ازش مردی بسازم که وارث استادی من باشه.

شالی از میان کارگاه گذشت و پیش‌بند خود را روی دستگاه کارش که از دود

سیاه بود انداخت و با لحنی موزن به داویدوف گفت: «بریم» و رهسپار خانه شد.
 داویدوف میل داشت هرچه زودتر خود را تنها بیاید و درباره آنچه از شالی شنیده بود به تفکر پردازد، ولی گفت و گو درباره قتل خویروف ناتمام مانده بود و او ناچار به دنبال آهنگر که همچون خرس گام‌های سنگین برمی داشت به راه افتاد.
 در دیده داویدوف نامناسب می نمود که راه در خموشی پیموده شود. از این رو پرسید:

- تو، سیدوروویچ، خانواده ای چیزی داری؟
 - همین خودم و پیرزنکم که گوشش هم سنگینه.
 - هیچ بچه نداشتی؟

- جوان که بودم، برام دو تا بچه آمد، ولی این دنیا سازگارشان نشد، مردند. بچه سوئی را زنم مرده به دنیا آورد و بعدش هم دیگر آبستن نشد. جوان بود، تندرست بود، ولی به چیز تو اندرونش گیر پیدا کرد، و همان شد! هرکاری کردیم، آنچه زحمت کشیدیم، فایده ای نداشت. همان سال زنم پیاده رفت کی یف زیارت صومعه لاور، برای بچه دارشدنش دعا بکنه، ولی باز اثر نکرد. وقتی می خواست راه بیفته من به اش گفتم: «دست کم زیر پاچین خودت برام از آن جا به خاخول کوچولو بیار». - و شالی با حق حق فروخورده ای افزود: - زنم به ام احمق ناتو گفت و جلو شمایل دعا خواند و رفت. راه پیمائیش از بهار تا پائیز طول کشید؛ چیزی که بود، باز بی فایده بود. از آن وقت چندین بچه بنیم را بزرگشان کرده ام و به اشان آهنگری یاد داده ام. بچه ها را من عجیب دوستشان دارم، ولی خدا نخواست دلم به بچه های خودم خوش باشه. ها، جوان، گاه همجی اتفاق می افته...

سایه روشن اتاق شسته رفته آرام و خنک بود. لت های تخته ای بیرون پنجره به روی آفتاب بسته بود، ولی از درزهای آن روشنائی زردی به درون می تراوید. کف تازه شسته اتاق بوی پونه کوهی و کمی هم خارا گوش می داد. شالی خود یک کوزه شیر که نم بر آن نشسته بود از زیرزمین آورد و دو لیوان روی میز نهاد و آه کشید:
 - کدبانوم به خودش مأموریت جالیز داده. پیرزن بلا گرفته، گرما به اش کارگر نیست... خوب، ازم می پرسی من چه دلیلی دارم؟ حالا، دیگر پرو برگرد نداره، برات میگویم: شبی که خویروف و زنش را کشتند، صبحش من رفتم جسدشان را ببینم، برای این که زنش خدا بیامرزش با ام آشنا بود. ولی مردم را نمی گذاشتند برند توی خانه، یک میلیس دم در وایستاده بود و منتظر آمدن باز پرس بود، من دم پلکان ورودی ماندم... چشمم افتاد، دیدم ردپا رو پلکان برام آشناست. البته برف روی پله ها لگد

خورده بود، ولی آن کنار، دم نرده، به ردپا...

داویدوف سخت علاقه مند شد. پرسید:

- چی اش برات آشنا بود؟

- نعل پاشنه اش. ردپا تازه بود، مال همان شب، خوب هم جا افتاده بود، و من آن نعل را می شناختم... به همچو نعلی را هیچکی توده به چکمه اش نداشت، مگر به نفر. و من هیچ امکان نداشت آن را عوضی بگیرم، برای این که جنس خودم بود. داویدوف لیوان شیر را بی آن که تا به آخر بخورد بی تابانه از دست نهاد.

- نمی فهمم. روشن تر حرف بزن.

- فهمیدنی هم نداره، جوان. تو دوران زندگی فردیمان، دو سال پیش نزدیک های بهار، به روز یاکوف لوکیچ آمد تو کارگاه ازم خواست چرخ های ازابه اش را براش دوره بگیرم. گفتم: «تا کار کم تر سریم ریخته، وردار بیارش». آوردش و تو کارگاه نیم ساعتی نشست و با هم این در و آن در ورزیدیم. بلند شد که بره. دم کوره و ایستاد و نگاهش رفت به آهن پاره ها و شروع کرد به کندوکاو کردن. و من آن جا همه جور خرت و پرت و آهن قراضه تلمبار کرده بودم. لوکیچ دو تا نعل کهنه مال چکمه های انگلیسی پیدا کرد، از آن ها که تمام پاشنه را میگیره، - و این ها از زمان جنگ داخلی آن جا افتاده بود. به ام گفتم: «سیدوروویچ، این نعل ها را من ورمی دارم، می زنمش به چکمه هام. انگار من دارم پیر میشم، بیش تر رو پاشنه ها فشار می ارم. البته که، چکمه یا چارق، مرتب سیاد بدهم پاشنه اش را برام درست میکنند» به اش گفتم: «وردارش، لوکیچ، این خرت و پرت ها را که همیشه از مثل تو آدم خوب دریغ داشت. این ها جنسش فولاده، اگر گمش نکنی تا عمر داری برات کار میکنه». آن ها را انداخت تو جیبش و رفت. البته او این مطلب را فراموش کرد، ولی من یادم بود. و درست همین نعل بود که من آن جا دیدم... و این برام سوءظن پیش آورد. تو دلم گفتم ردپای او برای چی این جا پیداش شده؟

داویدوف از آن که پیرمرد در گفتن شتایی نشان نمی داد. بی تاب شد:

- خوب، بعدش چی؟

- بعدش به فکرم رسید: برم سری به لوکیچ بزنم، ببینم کفش هاش چه نقشی جامیگذاره». مخصوصا برای همین رفتم سراغش، ولی وانمود کردم که پی کار آمده ام و ازش آهن برای خیش میخوام. و پاش را که نگاه کردم دیدم چکمه نمدی پوشیده! خوب دیگر، هوا یخ بندان بود. ضمن حرف ازش پرسیدم: «این هائی را که کشتند، تو دیدیشان لوکیچ؟» گفت: «نه، دل ندارم مرده ها را ببینم، به خصوص آن هائی را که کشته شده باشند. قلبم برای این چیزها ضعیفه، گرچه با همه این ها ناچارم حالا آن جا برم». باز من ضمن حرف های دیگر ازش پرسیدم: «خیلی وقت میشه خدا بیامرز را دیدیش؟» گفت: «ای، روهم خیلی وقت میشه، تو آن هفته.

می بینی چه آدم های بدکرداری تومان هست؟ يك همچو پهلوانی را می کشند، برای چی، معلوم نیست. مرد سربه زیری بود، تو عمرش به هیچکی بدی نکرده بود. آخ که دستشان خشك بشه، لعنتی ها!»

این دیگر پاك مرا می سوزاند! اون که این حرف های یهودانیش را داشت می زد، زانو هام می لرزید. تو دلم گفتم: «خود سگت دیشب آن جا بودی. اگر هم خویروف را خودت نکشته باشی، یکی را که دستش فرزتر بوده با خودت آن جا بردی.» ولی هیچ به روی خودم نیاوردم، و پس از آن از هم جدا شدیم. اما فکر این که ردپاش را واریسی بکنم مثل میخ تو مغزم جا گرفته بود. آیا هدیه ام هنوز به چکمه اش بود، یا این که گمش کرده بود؟ دو هفته من منتظرش ماندم تا این که چکمه های نمدی را درآورد و چکمه چرمی پاش کرد. همین که هوا يك کم گرم شد و دیگر برف داشت آب میشد، من کارگاهم را ول کردم و عمداً رفتم اداره کالخوز. لوکیچ آن جا بود و چکمه چرمی پوشیده بود! چیزی نگذشت که رفت بیرون تو حیاط. من هم دنبالش. جاده را گذاشت و از تو برف ها رفت طرف انبار. ردپاش را نگاه کردم. نعل هام تو برف نقش بسته بود، تو این دوساله نیفتاده بود!

همه خون داویدوف به صورتش روی آورد. از غصه و از خشم با مشت به میز کوفت:

«آخر، پیر لعنتی، چرا همان وقت هیچی نگفتی؟ برای چی به مقام های مسئول گزارش ندادی؟»

شالی با نگاهی نه چندان مهربان وی را آرام کرد، پرسید:

«چی، جوان، دنبال خرت از خودت می گردی؟ من خودم پیش از تو همچو فکری به سرم زد... اما خوب، گیرم که من سه هفته پس از قتل به بازپرس خبر می دادم، ولی مگر باز آن ردپا رو پلکان بود؟ و چه قیافه احمقی من آن وقت پیدامی کردم!»

«تو همان روز می بایست می گفتی! ترسوی گر گرفته، از آسترونوف ترسیدی تو، واقعیه!»

شالی به آسانی موافقت نمود:

«این هم هست. با آسترونوف چپ افتادن، جوان، کار خطوناکیه... ده سال پیش، وقتی که جوان تر بود، سر درو با آنتیپ گراج حرفش شد، زدندکت و کول هم و آنتیپ خوب به حسابش رسید. يك ماه بعد، یه شب مطبخ تابستانی گراج آتش گرفت. تا خود ساختمان خانه چندان فاصله ای نداشت. آن شب باد سختی می آمد و دست بر قضا از مطبخ رو به خانه می وزید. هرچی ساختمان تو حیاطش بود، حتی انبارهاش، همه سوخت. آنتیپ آن وقت ها خانه خوبی داشت، اما حالا تو به کلبه کاهگلی زندگی می کنه. با لوکیچ درافتادن حاصلش اینه. حتی رنجش های

کهنه را به کس نمی بخشه، تا چه برسه به تازه هاش، ولی حرف سر این نیست، جوان، همان وقت من نخواستم سوءظن خودم را به میلیس بگم: یکیش که می ترسیدم، بعدش هم نمی شد بی پرو برگرد مطمئن بود که تنها همان یاکوف لوکیچ همچو نعل هائی به چکمه اش داره. مییاست خوب واریسی کرد، - چون زمان جنگ داخلی نصف مردم ده پوتین های انگلیسی پاشان بود. تازه، پلکان خانه خویروف هم تا يك ساعت بعد ان قدر لگد می خورد که دیگر ردپای شتر را هم نمی شد از مال اسب تمیزش داد. قضیه از این قراره، جوان. این چیزها، اگر خواسته باشی آن جور که باید و شاید روش فکر بکنی، خیلی هم ساده نیست. امروز هم که ازت خواستم بیائی، برای دیدن ماشین های درو نبود، می خواستم حرف هامان را بی شيله پيله با هم بزنیم.

داویدوف به سرزنش گفت:

- دیر به فکرش افتادی، کودن!

- هنوز دیر نیست. ولی تو اگر زود چشم هات را وانکنی، آن وقت دیر میشه،

این را من بی پرو برگرد به ات میگم.

داویدوف اندکی درنگ نمود، سپس درحالی که کلمات را به دقت برچین

می کرد در پاسخ گفت:

- تو، سیدوروویچ، درباره من و کار من حرف های درست خیلی زدی، برای

همین هم ازت ممنونم. من میاد ترتیب دیگری به کارم بدهم، واقعیه! ولی آدم

تازه کار همه چی را که يك هو یاد نمیگیره!

شالی موافقت نمود:

- درسته.

- اما درباره برآورد کار تو، رسیدگی می کنیم و درستش می کنیم. با آسترونوف

هم، حالا حالاها، تا زمانی که مجش را نگرفته ایم، میاد راه بیائیم. کار وقت میبره.

چیزی که هست، تو درباره گفت و گومان يك کلمه به هیچکی نگو. میشنفی؟

شالی وی را مطمئن ساخت:

- لال میشم!

- من دیگر سیاست برم دبستان، آن جا با مدیرش کار دارم. باز هم چیزی داری

بگی؟

- ها، دارم. لوشکا را ولش کن، بی پرو برگرد ولش کن! کارت را به جاهای

باريك میکشانه، جوان...

داویدوف به دلتنگی فریاد برداشت:

- اه، پرو گم شو! حرفش را زدیم، دیگر کافی است. خیال می کردم پیش از

آن که جدا بشیم، به چیز حسابی داری بگی. باز که رفته ای رو موضوع های کهنه...

- جوشی نشو، حرف‌های من پیرمرد را با دقت گوش کن. برات مقدمه‌چینی نمی‌کنم، ولی دانسته باش، لوشکا این اواخر تنها با تو نیست که رابطه دارد. اگر نمی‌خواهی گلوله به پشمانیت بخوره، ولش کن این ماچه سگ را، بی برو برگرد ولش کن!

- گلوله از دست کی به ام بخوره؟
لب‌های فشرده داویدوف به زحمت اگر به لبخند ناباوری کشیده شد، ولی شالی بدان توجه یافت و سخت در خشم شد:
- نیش را برای چی وامی کنی؟ برو خدا را شکر کن، هنوز زنده‌ای و راه میری، بی چاره چشم بسته! من عقلم قد نمیده برای چی تیر را به ماکار در کرده به تو؟

- «بارو» کی باشه؟
- تیموفتی «دریده»! چی لازمش بوده ماکار را به تور یزنه، نمی‌فهمم. من برای این هم بود که ازت خواستم بیانی بهت هشدار بدهم. ولی نیش واگردنت دست کمی از وانیاتکای من نداره.

داویدوف بی اختیار دست در جیب فروبرد و با سینه به میز تکیه داد.

- تیموفتی؟ از کجا پیداش شده؟

- فرار کرده. وگرنه این ورها چی می‌کرد؟

داویدوف آهسته و تقریباً بیج‌بیج‌کنان پرسید:

- تو دیدیش؟

- امروز چهارشنبه هستیم؟

- ها.

- خوب. پس من اون را شنبه شب دیدمش، با لوشکای تو بود. آن شب گاومان با گله از چرا برنگشت. رفتم بلاگرفته را پیداش کنم. طرف‌های نیمه شب داشتم لعنتی را می‌اوردمش خانه، که ترسیده به ده به‌اشان برخوردم.

- عوضی نگرفته باشی؟

شالی به ریشخند گفت:

- خیال می‌کنی تیموفتی را با تو اشتباه کردم؟ نه، جوان، من پیر هستم ولی چشم‌هام تیزبینته. از فرار آن‌ها فکر کردند تنها گاوه که تو تاریکی پرسه می‌زنه. ولی من دنبالش می‌آمدم و آن‌ها اولش متوجه من نشدند. لوشکا گفت: «هش‌ش، لعنتی. تیموفتی جان، این گاوه، به خیالم آدم بوده.» ولی یکهو دیدم هستم. از جاش پرید و تیموفتی هم فوری پاشید. چک‌چک گلنگدن به گوشم خورد، ولی یارو خودش هیچی نگفت. من نرم و آرام به‌اشان گفتم: «بنشینید، جوان‌ها! مزاحستان نیستم. دارم گاوم را میبرم. از گله دررفته بود...»

- حالا پس معلوم شد....

و داویدوف، روی سخنش بیش تر با خود بود تا با شالی.
به سنگینی از روی نیمکت بلند شد و با دست چپ آهنگر را در برگرفت و با دست راست ارنجش را محکم فشرد.

- از همه بابت ازت ممنونم، ایولیت سیدوروویچ عزیز!
سرشب، داویدوف مضمون گفت وگوهای خود و شالی را با ناگولنوف و رازمیوتنوف در میان نهاد و پیشنهاد کرد که خبر پیدا شدن تیموفتی «دریده» در ده به اداره گ. پ. اوی بخش اطلاع داده شود. ولی ناگولنوف، که این خبر را با آرامشی بس بزرگوارانه تلقی کرده بود، مخالفت نمود:

- لازم نیست به هیچ جا اطلاع داده بشه. جز این که کار را پرامان خراب بکنند هیچی از دستشان برنمیاد. تیموفتی احمق نیست که بیاد تو ده زندگی بکته. و همین که یکی از این مأمورهای گ. پ. اوی بخش سروکله اش این جا پیدا شد، فوری خبردار میشه و درمیره.

رازمیوتنوف گفت:

- مأمورهای گ. پ. او. اگر شبانه و بی سروصدا بیاند، اون از کجا میتونه بدانه؟

ناگولنوف نگاه ریشخند دوستانه ای بدوافکند:

- مثل بچه ها استدلال می کنی، آندره ی! همیشه اول گرگه که شکارچی را می بینه، بعدش شکارچی اون را.
داویدوف پرسید:

- خوب، تو چی پیشنهاد می کنی؟

- به ام پنج شش روزی مهلت بدهید، من تیموفتی را زنده یا مرده تحویلتان می دهم. اما تو و آندره ی شب ها احتیاط بکنید: دیروقت از خانه بیرون نیاتید و چراغ هم روشن نکنید، تنها چیزی که از شما میخوام همینه. باقیش را خودم می دانم.

ناگولنوف از آن که به تفصیل درباره نقشه خود سخن بگوید جداً سرباز زد.
داویدوف موافقت نمود:

- خوب، دست به کار شو. همین قدر درنظر داشته باش، اگر تیموفتی را بگذاری دریره از چنگت، دیگر ما هرگز به گردش هم نمی رسیم.
ناگولنوف با لبخندی آرام وی را مطمئن ساخت:

- خیالت تخت باشه، درنمیره.

و پلک های تیره خود را بر شراره هائی که یکدم در چشمانش درخشید فرورد.

لوشکا همچنان نزد عمه خود به سر می برد. کلبه گالی پوش پیرزن، با لت های زرد و خم برداشته بیرون پنجره ها و دیوارهای تشست کرده و رمیده از زور کهنگی، درست یرلبه سراسیمه کنار رودخانه قرار داشت. حیاط کوچک را گیاه و علف هرز فرا گرفته بود. آکسی یونا، عمه لوشکا، جز يك گاو و دو وجب جالیز چیزی نداشت. در پرچین پیرامن حیاط رخنه ای در جانب رودخانه تعبیه شده بود و پیرزن صاحب خانه از آن جا به لب رود می رفت و برای آبیاری بوته های کلم و خیار و گوجه فرنگی آب می کشید. دم رخنه، کلاهک های سرخ و بنفش گون خارخسک به سرفرازی می شکفت و بوته های انبوه کتف روئیده بود. در فاصله تیرها، ساقه پیچ در پیچ کدو با گل های زرد زنگوله وارش روی پرچین قلاب دوزی می کرد، چنان که صبح ها با لکه های نیلگون و رخشان گل های نوشکفته پیچک از دور به نقش ونگار شگرف فالی می مانست. جای دنجی بود و فردای آن روز، بامداد، وقتی که ناگولنوف در کرانه رودخانه از برابر حیاط آکسی یونا گذشت آن جا را بسی پسندید.

دوروزی او به انتظار بهبود زکام خود بی کار ماند. روز سوم، همین که هوا تاریک شد، نیم تنه آجیده اش را به تن کرد و دزدانه به کوچه زد و روبه ساحل رودخانه به راه افتاد. سراسر آن شب تاریک که از ماه نشانی نداشت، ماکار در پای پرچین میان بوته های کتف دراز کشید، ولی هیچ کس دم رخنه پرچین نمایان نشد. سپیده دم ماکار به خانه خود رفت و چند ساعتی خوابید و روز به گروه یکم که دیگر کار علف چینی را آغاز کرده بود پیوست. با تاریک شدن هوا، ماکار بار دیگر آمد و در نزدیکی رخنه پرچین دراز کشید.

نیمه شب در کلبه آهسته صدا کرد. از خلال پرچین، ماکار هیکل تیره زنانه ای را دید که بالای پلکان ورودی نمایان شد و چارقد تیره رنگی به خود پیچیده داشت. ماکار لوشکا را باز شناخت.

زن جوان آهسته از پله ها به زیر آمد، اندکی ایستاد، سپس از حیاط بیرون رفت و در سوك نخستین کوچه پیچید. ماکار، ده قدمی دورتر، بی صدا از پی او می رفت. لوشکا، بی آن که به چیزی گمان برد یا از هیچ سونگاهی بیفکند، به سوی

چراگاه همگانی ده رفت. دیگر از ده بیرون بودند که زکام لعنتی ناگولنوف را کلافه کرد: عطسه بلندی زد و بی درنگ خود را دمر روی زمین انداخت. لوشکا تند برگشت. مانند چوب خشك يك دقیقه بی حرکت ایستاد. و درحالی که تند و بریده نفس می زد، دست ها را بر سینه فشرد. ناگهان احساس کرد که پستان بندش تنگی می کند و خون با ضربه های پرتوان در شقیقه هایش می زند. بر سراسیمگی خود چیره شد و هراسان، با قدم های کوچک به سوی ماکار به راه افتاد. ماکار آرنج ها بر زمین تکیه داده دراز کشیده بود و زیر چشمی او را می پائید. لوشکا پس از سه قدم بار دیگر ایستاد و با صدای خفه پرسید:

- کیه؟

ماکار که اینك روی چهار دست و پا بلند شده بود، بی آن که سخنی بگوید، دامن نیمته آجیده اش را روی سرکشید. هیچ نمی خواست که شناخته شود. لوشکا با صدائی ترس خورده زمزمه کرد:

- وای، خدا! و دوان به سوی ده شتافت.

... پیش از سپیده دم ماکار رازمیوتوف را بیدار کرد، و همچنان که روی نیمکت می نشست، افسرده گفت:

- بك عطسه زدم و کار تلنگش از بیخ دررفت!... آندره ی، بیا کمکم، وگرنه تیموفی را از دست می دهم!

نیم ساعت بعد، آن دو با يك گاری دواسبه در حیاط آلکسی یونا بودند. رازمیوتوف اسب ها را به پرچین بست و خود پیشاپیش از پله بالا رفت و به در تاب خورده خانه کوفت. زن صاحب خانه با صدای خواب الود پرسید:

- کیه؟ با کی کار داری؟

رازمیوتوف شوخ و سرزننده پاسخ داد:

- پاشو، آلکسی یونا، با این پرخوابیت کی به گاوت می رسی!

- کی هستی تو؟

- من رازمیوتوف، صدر شورا.

زن به نارضامندی غرزد:

- گور مرگت، هنوز هوا روشن نشده، راحت را از این ورکج کرده ای که چی؟

- کار دارم، در را واکن!

کلون در صدا کرد و رازمیوتوف و ناگولنوف داخل مطبخ شدند. زن صاحب خانه زود لباس پوشید و بی آن که سخنی بگوید چراغ را روشن کرد.

رازمیوتوف با اشاره چشم در اتاق را نشان داد و پرسید:

- مستأجرت خانه هست؟

- هست. به این زودی چه کارش داری؟

رازمیوتنوف پاسخی بدو نداد. به در کوفت و به صدای بلند گفت:
- هه، لوکریا! پاشو رخت‌ها را بپوش. رسم سربازی، پنج دقیقه مهلت داری
آماده بشی!

لوشکا پابرهنه، چارقندی روشانه‌های لخت انداخته، درآمد. ماهیچه‌های
گندمگون ماتش سفیدی بی‌لک تور زیردامنش را نمایان تر می‌ساخت.
رازمیوتنوف دستور داد:

- لباس را بپوش... و سر را به نگوشتش تکان داد: دست کم دامن روت را
می‌خواستی بپوشی... چه بی‌حیائی تو، زن!
لوشکا از راه‌رسیده‌ها را به‌دقت، با نگاهی پرسش‌آمیز، و رانداز کرد و لبخند
خیره‌کننده‌ای زد:

- این‌هایی که این‌چاند همه‌شان خودی هستند، من پیش کی می‌خواهی
خجالت بکشم؟

با آن که ناگهان از خواب پریده بود، باز این لوشکای لعنتی همچون دوشیزگان
شاداب و زیبا بود! رازمیوتنوف، درحالی که لبخند می‌زد و تحسین خود را پنهان
نمی‌داشت، به خاموشی در او خیره مانده بود. ماکار، بی‌آن که مژه برهم زند، پیرزن
صاحب‌خانه را که به بخاری تکیه داده بود با نگاهی عبوس می‌نگریست. لوشکا
چارقد را که از روی دوشش می‌لغزید با حرکت عشوه‌آمیز شانه‌ها مرتب کرد و
گفت:

- چی شده سرافرازمان کردید، مهمان‌های عزیز؟ نکنه دنبال داویدوف
می‌گردید؟

بار دیگر لبخندی پیروزمند و گستاخ زد و پلک‌ها را بر چشمان بی‌باک و
شرربار خود چین داده منتظر ماند که نگاهش با نگاه شوهر سابق خود مصادف
شود. ولی ماکار که اکنون روبه‌سوی او داشت، آرام و سنگین نگاهش کرد و
همچنان آرام و سنگین این کلمات را برزبان آورد:

- نه، تو خانه‌ات دنبال داویدوف نمی‌گردیم، دنبال تیموفتی «دریده»...
لوشکا باپرونی گفت، و در همان حال شانه‌هایش گوئی از سرما به‌لرزه
درآمد:

- اون را که نباد این‌جا دنبالش گشت. برید تو ولایت‌های یخ‌بندان دنبالش
بگردید، همان‌جا که عقاب قشنگم را فرستادیدش...
ماکار، بی‌آن که خونسردی را از دست بدهد، همچنان به آرامی گفت:
- برامان تیا تر نیا.

آرامش و خونسردی او که برای لوشکا بسی دور از انتظار بود، گوئی این يك را به خشم آورد. لحن تعرضی درپیش گرفت:

- این تو بودی، شوهرکم، که امشب وقتی من بیرون ده راه می رفتم پابه پا دنبالم می آمدی؟

- آخرش حدس زدی؟

و لبان ماکار به نیشخندی که به زحمت محسوس بود کشیده شد.

- نه، تو تاریکی نشناختم. اما، جانم، نزدیک بود از ترس منو زهره ترك بکشی.

ولی بعدش که تند برگشتم ده، حدس زدم تو بودی.

رازمیوتوف، که می کوشید جاذبه زیبایی دل انگیز لوشکا را که در او کارگر می افتاد با بدزبانی تعمّدی از خود براند، گفت:

- تو هرکاره بی چشم ورو را چیه که بنونه بترسانه؟

لوشکا دست به کمر زد و نگاهی چون اخگر سوزان بدو افکند:

- چرا به من میگی هرکاره؟ برو این حرف را به ماریئات بزن، ببین دمید «زبان

بسته» چه جوری دك وپوزت را برات خرد می کنه. به ام فحش دادن آسانه، این جا

من کسی را ندارم ازم دفاع بکنه...

رازمیوتوف به ریشخند گفت:

- از آن هم که لازمه باز بیش تر داری...

ولی لوشکا دیگر کم ترین اعتنائی بدو ننمود و از ماکار پرسید:

- خوب، برای چی دنبالم می آمدی؟ چی از جانم می خواستی؟ من پرنده ای

هستم آزاد، هرجا دلم بخواد پر می زنم میرم آن جا. ولی اگر می زد و خاطرخواهم

داویدوف همراه بود، از این که رو جاپامان قدم بگذاری ازت ممنون نمی شد!

رنگ از رخسار ماکار پرید و زیر پوست گونه هایش ماهیچه ها جنبیدن گرفت.

ولی او، با کوشش عظیم اراده، خودداری نمود و خاموش ماند. اما انگشتان به هم

فشرده در مشت گره کرده اش چنان صدا کرد که در مطبخ به روشنی شنیده شد.

رازمیوتوف رشته گفت وگو را که به راه خطرناکی می افتاد زود پرید:

- حرف دیگر بسه! زود آماده شید، هم تولوکریا، هم توآلکسی یونا. هردوتان

بازداشت هستید. حالا می بریمتان مرکز بخش.

لوشکا خواست بداند:

- برای چی؟

- آن جا به ات میگرد.

- اگر دلم نخواست پیام، چی؟

- مثل گوسفند دست وپات را می بندیم و می بریم. نمی گذاریم حتی به جفتك

بیندازی. خوب، زود باش.

چند ثانیه ای لوشکا دول مانده. آن گاه پس پس رفت و با حرکتی نامحسوس به جابجایی از لای در خزید و آن را پشت خود پیش کرد و کوشید جفت در را از تو ببندد. ولی ماکار، بی آن که نیازی به زور چندان داشته باشد، در را به موقع به سوی خود کشید و درون اتاق رفت و صدا را بالا برد و اظهار کرد:

- باات شوخی نمی کنند! رخت هات را بپوش و فکر فرار را از سرت دور کن. دنبال من نمی دوم، گلوله است که خودش را به تو احق می رسانه، فهمیدی؟
لوشکا نفسی به سنگینی کشید و روی تخت خواب بهم خورده نشست.

- برو بیرون، میخوام لباس بپوشم.
- بپوش، جای خجالت کشیدن نیست. همه جات را من دیده ام.
لوشکا با لحنی خسته، بدون بدخواهی گفت:

- خوب دیگر، به جهنم!

پیراهن خواب و زیر دامن را از تن در آورد و، لخت و بس دلربا در زیبایی جوان و همه چیز تمام خود، بی تکلف رفت و صندوق را باز کرد. ماکار چشم به او نداشت: نگاه بی تفاوت و گونی یخ بسته اش به سوی پنجره بود...

پس از پنج دقیقه، لوشکا پیراهن چیت ساده ای به تن کرده بود. گفت:
- ماکار جان، من حاضرم. - و چشمان آرمیده و اندکی غم زده اش را به سوی ماکار برداشت.

در مطبخ، آلکسی یونا، که لباس پوشیده آماده بود، پرسید:
- خانه را برای کی بگذارم؟ گاو را کی باست بدوشه؟ باغچه را کی نگاهش میکند؟

رازمیوتوف به وی اطمینان داد:

- خودمان به همه این چیزها می رسیدیم، عمه جان. وقتی که برگشتی، می بینی همه چی مثل همین حالا مرتبه.

به حیاط رفتند و در گاری نشستند. رازمیوتوف دسته جلو را گرفت و شلاق را به خشم در هوا تکان داد و اسب ها را با یرتمه بلند از جا کند. دم شورای ده اسب ها را نگه داشت و از گاری به زیر جست.

- خوب، خوشگلک ها، بیائید پائین. - و خود پیشاپیش به سرسرا رفت و کیوینی گیراند و در پستوی تاریک را باز کرد. - برید تو، راحت جا بگیرد.
لوشکا پرسید:

- کی میریم بخش؟

- روز بشه، راه می افتیم.

لوشکا دست بردار نبود:

پس چرا سواره آوردید مان این جا، می شد پیاده بیائیم.

رازمیوتوف در تاریکی لبخند زد:

- خواستیم باد بدبه‌اش بکنیم.

و در واقع او نمی‌توانست برای زن‌های کنجکاو توضیح دهد که سواره آوردنشان برای آن بود که نمی‌خواستند کسی آن‌ها را در راه شورای ده ببیند. آلکسی یونا گفت:

- راسته، این جا پیاده هم می‌شد آمد. - و خاج بر خود کشید و در پستو قدم نهاد.

لوشکا نیز افسرده آهی کشید و به خاموشی از پی او رفت. رازمیوتوف در پستو را قفل کرد و تنها آن گاه به صدای بلند گفت:

- لوکریا، گوش کن چی میگم: نان و آبتان باما. آن گوشه هم، طرف چپ در، يك سطل هست برای وقتی که حاجت داشته باشید. اما خواهش دارم آرام بنشینید، سرو صدا نکنید، مشیت به در نزنید. وگرنه به حق خدا، دست و دهانتان را می‌بندیم. کار شوخی بردار نیست. خوب، خدا نگاهدار! صبح سری به اتان می‌زنم. رازمیوتوف قفل دیگری به در ورودی شورای ده آویخت و به ناگولنوف که دم پلکان منتظر ایستاده بود گفت، - و در صدایش طنین خواهش بود:

- این‌ها را من سه شبانه‌روز این جا نگهشان می‌دارم، بیش‌تر دیگر نمینوم، ماکار. هرچی می‌خواهی بگی بگو، ولی اگر داویدوف پی بیره، پاک برامان بد میشه! - هیچ هم پی نمیره. اسب‌ها را ببر اصطبل، بعدش هم برای این بازداشتی‌های موقتمان خوردنی چیزی ببر. خوب، ممنون! من دیگر میرم خانه. در تاریکی نیلگون پیش از سپیده‌دم، ماکار از کوچه‌های خالی گرمیاجی لوگ می‌رفت، اما دیگر آن ماکار سابق نبود که قامتی برازنده و رفتاری مطمئن داشت. پشت اندکی قوز کرده، سر به‌زیر و افسرده، به سستی گام بر می‌داشت و گاه گاه کف دست پهن و بزرگ خود را بر سمت چپ سینه می‌فشرده...

ناگولنوف، برای آن که چشم داویدوف بدو نیفتد، روزها را به علف چینی می‌گنراند و تنها سر شب به ده باز می‌گشت. غروب روز دوم، پیش از رفتن به کمینگاه شبانه‌خوش، نزد رازمیوتوف رفت و پرسید:

- داویدوف سراغ منو نگرفت؟

- نه. خودم هم چندان ندیدمش. دو روزه که داریم روی رودخانه پل می‌سازیم، و من کارم همه‌اش اینه که سر پل باشم و بدو پیام سری به بازداشتی‌هامان بزنم. - چه طورند؟

- دیروز لوشکا الم شنگه ای راه انداخت، آن سرش ناپیدا! خودم را رساندم پشت در، هرچی تو چتته اش بود به ام گفتم. زنك لعنتی فحش هائی می داد، بدتر از به قزاق که مست کرده باشه! تعجبم، این همه معلومات را از کجا یاد گرفته! به هزار زحمت آرامش کردم. امروز ساکت. گریه میکنه.

- بگذار بکنه. به زودی میباید برای مرده زبان بگیره.

رازمیوتوف شك نمود:

- تیموفتی گمان نکنم خودی نشان بده.

ناگولنوف مشت بر زانوی خود کوفت:

- چرا! - و چشمانش که از این چند شب بی خوابی یاد کرده بود برقی زد. - لوشکا را بگذاره کجا بره؟ سیادش!

... و تیموفتی آمد. شب سوم دیگر حزم را از یاد برد و در حدود ساعت دو دم رخنه پرچین پیدا شد. آیا غیرت عشق بود که او را به ده کشاند؟ یا گرسنگی؟ شاید که هر دو با هم. به هر حال، دیگر تاب نیاورد و آمد...

پاورچین، بی صدا، همچون جانوران درنده، از لب رودخانه به کوره راه زد. ماکار نه مهمه خاک را زیر قدم های او شنید و نه خش خش ساقه های خشك علف های هرز را، و هنگامی که ناگهان هیکل مردی اندکی رو به جلو خم شده در پنج قدمی نمایان گشت، ماکار از این دیدار غافل گیر به لرزه درآمد.

تیموفتی تفنگ را به دست راست نگه داشته بی حرکت ایستاد و به دقت گوش فرا داد. ماکار میان بوته های کنف دراز کشیده بود و نفس را در سینه حبس می کرد. قلبش يك ثانیه تند زد و سپس بار دیگر ضربان هموار خود را باز یافت، اما دهان او همچنان خشك و تلخ باقی ماند.

از دم رودخانه ابجلیکی فریاد گوش خراش برداشت. گاوی از دور، از آن سر ده، نعره سر داد. خروش تند و بریده بلدرچین از چمنزار آن سوی رود برخاست. ماکار خوب می توانست هدف گیری کند: تیموفتی اندامش را کمی به راست چرخانده ایستاده بود و پهلوی چپ را درست روبه ماکار نگه داشته همچنان با احتیاط گوشداری می کرد.

ماکار لوله هفت تیر را به آرامی روی دست چپ خود که از آرنج تا شده بود نهاد. آستین نیم تنه آجیده اش از شبنم خیس گشته بود. يك ثانیه درنگ نمود. نه، او - ماکار - فلان کولاك فرومایه نبود که پنهانی تیر به دشمن در کند! بی آن که تغییری در وضع خود دهد، به صدای بلند گفت:

- برگرد، افعی، روت را به مرگ کن!

تیموفتی، مانند فتری که دربرود، رو به جلو و اندکی به پهلوی خیز برداشت و تفنگ خود را بالا برد. ولی ماکار بر او پیشی جست، گلوله هفت تیر با صدائی

فروخورده و نه چندان بلند در آرامش نمناك در رفت.
تفنگ از دست تیموفتی افتاد، زانویش خم شد و آهسته، دست کم در دیده
ماکار چنین نمود، به پشت افتاد و ماکار شنید که پس گردنش به سنگینی و با
صدای خفه به خاک سفت و لگد خورده کوره راه اصابت کرد.

ماکار پانزده دقیقه ای باز آن جا دراز کشیده ماند. در حالی که سخت گوش تیز
کرده بود با خود اندیشید: «درسته که دسته جمعی به سراغ به زن نمیرند، ولی شاید
همدست هاش لب رودخانه قایم شده اند، منتظرند؟» ولی همه جا را خاموشی گنگی
فرا گرفته بود. آبچلیك که پس از شلیك خاموش گشته بود، پروازکنان و بریده، از نو
فریاد برداشت. سیبیه به سرعت فرامی رسید. در حاشیه خاوری آسمان نیلی سیاه،
نوار آتسگونی پدید آمد و گسترده شد. تارك درختان بید ساحل رودخانه هم اکنون
به وضوح بر آن نقش می بست. ماکار برخاست و بالای سر تیموفتی رفت. این يك
به پشت افتاده دست راستش از پیکر دور مانده بود. چشمان فراخ باز فسرده اش
هنوز فروغ زندگی را از دست نداده بود، و این چشمان مرده گونی با تحسین و
سگفتی گنگی به ستارگان رنگ باخته رو به خاموشی، به ابر شیرگون که اندکی از
حاشیه زیرینش سیمگون می شد و در وسط آسمان محو می گشت، و نیز به سراسر
پهنه بی کران آسمان که مهی شفاف و سبك بال بر آن پرده می کشید، خیره گشته
بود.

ماکار کشته را با نوك چكمه اش لمس کرد و آهسته پرسید:

- خوب، ناكس، ولگردی هات تمام شد؟

اما این جوان دوستار و نازپرورد زنان حتی در مرگ زیبا بود. يك دسته موی
سیاه بر بیسانی صاف و سفید و افتاب ندیده اش افتاده بود، چهره فربه اش هنوز
مایه گل رنگ خود را از دست نداده بود، لب بر گشته بالاایش که سیبل نازك
سیاهی بر آن كرك می نشاند اندکی بالا رفته دندان های نمناكش را نمایان
می ساخت، و در لبان شكفته اش که همین چند روز پیش لوشكا را به صد شوق
بوسیده بود سایه نازك لبخندی شكفته زده نهفته بود. ماکار در دل گفت: «لابد خوب
می خوردی، جوان، که آب زیر پوستت رفته بود»

او به آرامی کشته را می نگریست. نه شاد بود و نه از کینه دمی پیش در او اثری
به جا بود. جز يك خستگی آزار دهنده احساس دیگری نداشت. هرآنچه در این
روزهای دراز وی را منقلب داشته بود، و آنچه زمانی خون جوشان را به قلبش
می راند و موجب می شد که از نیش اهانت و درد غیرت بر خود بیچد، این همه
بی امکان بازگشت با مرگ تیموفتی از او دور گشته بود.

ماکار تفنگ را از زمین برگرفت، و در حالی که از بیزاری چهره پُرچین
داست، جیب های مرده را واری کرد. در جیب چپ نیم تنه دستش به بدنه زیر

نارنجکی برخورد و در جیب راست گذشته از چهارشانه فشنگ چیزی نیافت. هیچ گونه نوشته و مدرکی با تیموفنی نبود.

پیش از رفتن، ماکار برای آخرین بار نگاهی به کُشته افکند و تنها آن دم پی برد که پیراهن گل دوزی شده اش تازه شسته و شلوارش روی زانوها به دقت - و ظاهراً به دست يك زن - رفو شده است. همچنان که پا را به سنگینی - سخت به سنگینی - از فراز رخنه پرچین می گذراند، با اندوه اندیشید: «پیدا است که بدجوری نان و آبت نمی داد، نازت را خوب می کشید».

با آن که بسیار زود بود، رازمبوتوف دم دروازه حیاط به ماکار رسید، تفنگ و فشنگ و نارنجك را از دست او گرفت و با خشنودی گفت:

- کلکش را کندي، ها؟ جوان خیره سری بود، تو زندگی ترس نمی شناخت... من صدای تیرت را که شنیدم، بلند شدم و لباس پوشیدم. می خواستم خودم را به دو برسانم آن جا. وقتی دیدم داری می آئی، باری از رو قلبم برداشته شد. ماکار خواهش کرد:

- کلیدهای شورای ده را بده من.

رازمبوتوف پی به مقصودش برد. و با این همه پرسید:

- می خواهی لوشکا را ولش کنی بره؟

- ها.

- بی خود!

ماکار با صدای خفه گفت:

- ببند دهنت را! یا همه این ها ناکس را دوستش دارم...

کلیدها را گرفت و بی آن که سخنی بگوید برگشت، و در حالی که کف چکمه را

بر زمین می کشید به سوی شورای ده رفت.

در سرسرای تاریك، ماکار يك چند با کلید ور رفت تا آن که به سوراخ قفل دست یافت. در پستو را چهار طاق باز کرد و سپس آهسته صدا زد:

- لوکریا! يك دقیقه بیا بیرون.

گاه در کتج پستو خش خش کرد. لوشکا بی هیچ سخن در آستانه در نمایان

شد، با حرکاتی افسرده چارقد سفید را بر سر خود مرتب کرد. ماکار خود را کنار

کشید و او را جلو انداخت:

- برو بیرون، دم پله.

بالای پله ها، لوشکا دست ها پس پشت نهاده خاموش به نرده تکیه داد. و

به راستی آیا تکیه گاهی می‌جست؟ - و همچنان خاموش منتظر ماند. مانند آندره‌ی رازمیوتوف، او نیز سراسر آن شب نخواید و نزدیک سحر صدای خفه‌ی تیر را شنید. و بی‌سک هم اکنون او حدس می‌زد چه خبری اینک ماکار بدو خواهد داد. چهره‌اش رنگ پریده بود و چشمان خسکیده‌اش درون حلقه‌های کبود حالتی تازه داشت که برای ماکار بیگانه بود.

ماکار، که راست در چشمان سیاه و خسته‌ی لوشکا می‌نگریست، گفت:
- تیموفنی را کشتمش. - و بی‌اختیار نگاهش به چین‌های ریز رنج‌باری رفت که با چنان سرعت شگفت‌آوری توانسته بود در دو شبانه‌روز بر گوشه‌های دهان بلهوس و شهوت‌انگیز لوشکا محکم جای بگیرد. - همین حالا برو خانه، خرت‌پرت‌ها را بسته کن و برای همیشه از ده برو بیرون، وگرنه برات بد میشه... محاکمه‌ات می‌کنند.

لوشکا چیزی نگفت. ماکار ناشیانه و با دستپاچگی در جیب‌های خود کاوید. سپس دستمال کوچک مچاله شده‌ای را که مدت‌ها شسته نشده بود و رنگ چرک‌مرده‌ی خاکستری داشت بر کف دست گرفته پیش آورد.
- مال تونه، این وقتی که می‌رفتی، پیشم ماند... بگیرش، حالا دیگر لازمن ندارم.

لوشکا با انگشتان سرد خود دستمال کوچک را در آستین پیراهن فرو برد. ماکار نفس بلندی کشید و گفت:
- اگر خواسته باشی با ایش خدا حافظی بکنی، دم حیاطتان پشت رخنه‌ی پرچین افتاده...

آن دو به خاموشی از هم جدا شدند و این جدائی می‌بایست برای همیشه باشد. هنگامی که ماکار از پله به زیر می‌آمد، بی‌اعتنا سری به خدا حافظی تکان داد، اما لوشکا که با چشمان خود بدرقه‌اش می‌کرد، نگاهی طولانی به او دوخت و سبزه مغرور خود را هرچه پایین‌تر به کرنش فرود آورد. شاید این مرد همواره عبوس و اندکی مردم‌گریز در این آخرین برخورد زندگیشان با سیمای دیگری در چشمانش ظاهر شده بود؟ کس چه می‌داند...

این گروه بامداد جمعه به استپ رفتند، اما شنبه سر شب ناگولتوف به منزل داویدوف رفت. او با پشت خمیده و ریش نتراشیده، مدتی دراز خاموش نشست، و به نظر می‌رسید که در این چند روز اخیر پیر شده است. بر چانه گردو کشیده اش که ریش زیر سیاهی بر آن روئیده بود، داویدوف پرتویخ بسته موهای سفید را برای نخستین بار دید.

میزبان و مهمان ده دقیقه‌ای به خاموشی سیگار دود کردند، و در این مدت هیچ کدام کلمه‌ای بر زبان نیاوردند، هیچ کدام نخواستند در گفت‌وگو پیش قدم گردند. ناگولتوف دیگر در پی رفتن بود که پرسید:

- گروه لوبیشکین گمانم همه‌شان برای علف چینی رفته‌اند. هیچ واریسی کرده‌ای؟

- هرکی معین شده، لابد رفته. چه طور مگر؟
- بد نیست فردا صبح سری به گروهش بزنی، ببینی کاروبارش چی جوریه.
- تازه راه افتاده‌اند، رفته‌اند. من برم واریسی کنم؟ پر زود نیست؟
- فردا یکشنبه است.
- باشه، مگر چی میشه؟

سایه به زحمت محسوس پوزخندی بر لبان خشک ناگولتوف گذشت:

- تو گروهش تقریباً همه‌شان مذهبی‌اند، معتاد به افیون کلیسا هستند، به خصوص پاچین پوش‌هاشان. رفتن را، بله رفته‌اند، اما این که روز یکشنبه برند درو کنند، ابد! تازه، خواهی دید چند تائی هم از زن‌ها راهی تویانسکوی میشند، برای کلیساش. ولی کار تأخیر بر نمیداره، هوا هم ممکنه خراب بشه، طوری که جای علوفه همه‌اش زیرانداز سگ گیرمان بیاد.

- خوب، من صبح زود میرم واریسی می‌کنم. هیچکی را نمی‌گذارم از زیر کار در بره. ممنونم که خبردارم کردی. ولی ببینم، چی شده که گروه لوبیشکین، از قراری که میگی، تقریباً همه‌شان مذهبی از اب در آمدند؟
- از این جنس تو گروه‌های دیگر هم به اندازه کافی هست، اما تو گروه سوم دیگر وول می‌خورند.

- درست. ببینم، خودت فردا چی خیال داری بکنی؟ چه طوره بری گروه یکم،

ها؟

ناگولتوف با بی‌میلی پاسخ داد:

- من هیچ جا نمیرم، چند روزی تو خانه می‌مانم. يك كم زوارم در رفته... انگار

منو با چماق زده‌اند و تو هونگ کوبیده‌اند...

از دریافت دستور از کمیته بخش بدان جا رهسپار می شدند. این بار هم البته حضور ناگولنوف در یکی از گروه ها ضرورت داشت. ولی داویدوف به وضع روحی رفیقش خوب پی می برد، از این رو گفت:

- خوب، ماکار، تو خانه بمان. این جوری باز بهتره که از میان مسئولان یکی برای مقابله با هر اتفاقی تو ده باشه.

داویدوف این بهانه را برای آن آورد که نمی خواست بی پرده برای ناگولنوف دل سوزی نماید. ناگولنوف هم، - چنان که گفتی تنها برای همین مطلب نزد او آمده بود، - بی خداحافظی بیرون رفت.

ولی پس از يك دقیقه از نوبه اتاق برگشت و شرمنده پوزخندی زد:

- حافظه ام شده مثل جیبی که نهش سوراخه، حتی فراموشم شد بهات خداحافظ بگم. از پیش لوییشکین که برگشتی، بیا برام تعریف کن مؤمن های آن جا زندگیسان چه جوری میگذره و نگاهشان بیش تر کجا میره: زیر پای اسب هاشان یا به خاج کلیسای توبیانسکوی. ولی به این خل کس های تعمد شده بگو که آن روزگارهای قدیم مسیح تنها تو سال قحطی بودش که گفت برای مردم بلفور از آسمان بیاره، آن هم همه اش به بار تو زندگی. ولی علوفه زمستانی را دیگر او نمیداد. برای قزاق ها تهیه بکنه، به امید اون دیگر نباد بنشینند! خلاصه اش این که ناخت بزن تو تبلیغات ضد مذهبی! گرچه خودت خیلی هم خوب می دانی این جور مواقع چی باید گفت. حیف که من بات نیام، وگرنه در زمینه ضد مذهب خیلی میتونستم برات مفید باشم! البته، امکان داره که من سخنران زبردستی نباشم، عوضش، برادر، این مشقت من به درد هر بحثی میخوره! همین که به بار بیندازمش تو کار، هر یفم دیگر نای مخالف خوانی برام نداره. برای این که مخالفت وقتی خوبه که وایستاده باشه، وگرنه دراز کشیده دیگر چه مخالفتی میتونه باشه؟ مخالفت دراز کشیده را هیچکی به اش توجه نمیکنه!

ناگهان شوری در ناگولنوف پدید آمد، چشمان خنده ناکش درخشید، پیشنهاد کرد:

- سمیون، بگذار من هم بات پیام زن ها، اگر تو عالم نادانی مذهبیسان خدای ناکرده بات ناسازگاری کردند، آن وقت من میتونم خیلی به درد بخورم. تو دیگر زن هاما را باید بشناسی: اگر اون بار اول که تو بهار بهات نک زدند نکشتند، این بار دیگر حتما کلکت را می کنند اما اگر من بات باشم برات خطری متوجه نیست! چم کار این تخم ابلیس ها را من می دانم!

داویدوف که با همه نیرو می کوشید از خنده خودداری کند، هراسان دست ها را تکان داد:

- نه، نه! چی میگی بابا! هیچ لازم به کمکت نیست، خودم از پس کار برمیآم!

تساید هم این نگرانی‌ها ت به کل بی‌پروا باشد. مردم، در مقایسه با ماه‌های اول اشتراکی شدن کشاورزی، آگاهیشان خیلی بالا رفته، واقعیت‌ها و تو هنوز، ماکار، آن‌ها را با همان گز قدیم اندازه می‌گیری، این هم باز واقعیت‌ها!

- باشد، هرچی خودت خواستی! من هم میتونم پیام، هم این که نیام فکر کردم ساید به دردت بخورم. ولی اگر این قدر به پهلوانیت مینازی، خود دانی.

داویدوف آشتی‌جویانه گفت:

- بهات برنخوره، ماکار. ولی برای جنگ با خرافات مذهبی، تو مبارز خوبی نیستی. ازت برمی‌آد که کار را از بیخ، اوه دیگر از آن بیخش، خراب بکنی!

ناگولنوف به خشکی جواب داد:

- میل ندارم سر این مسئله باات بحث بکنم. همین قدر مواظب باش خودت زه نرنی! تو برات عادت شده از این مالک‌های دیروزی دل جوئی بکنی، ولی من آن جور که وجدان پارتیزانیم به‌ام می‌گه تبلیغشان می‌کنم. خوب من دیگر رفتم. سلامت باش!

آن‌دو، چنان که گفتی برای مدنی دراز از هم جدا می‌شوند، دست محکم مردانه‌ای به‌هم دادند. دست ناگولنوف سخت و سرد بود، مانند سنگ، و در جسمانش که برق شادمانه‌ی می‌پیش را از دست داده بود بار دیگر دردی نهفته و ناگفته پدیدار گشت. داویدوف که بر احساس ناخوانده‌ی دل سوزی خود به‌زحمت چیره می‌شد، با خود گفت: «امروز به‌گیری تو کارش هست...»

ناگولنوف دیگر دستگیره‌ی در را گرفته بود که به‌سوی داویدوف سر برگرداند، اما نگاهش نه به‌او بلکه به‌جای دیگری می‌رفت و صدایش، هنگامی که به‌سخن درآمد، اندکی گرفته می‌نمود:

- زن سابق من و نم‌کرده‌ی تو از ده کوچ کرده رفته. خبر داشتی؟

داویدوف، که تا آن‌دم کم‌ترین خبری از این به‌گوشش نرسیده بود که لوشکا چند روزی گرمی‌اچی لوگ و جا‌های پریادبود عزیزش را برای همیشه ترک کرده است، حیرت‌زده شد و از روی یقین گفت:

- ممکن نیست! بدون معرفی نامه کجا میره؟ حتماً پیش عمه‌اش هست، منتظره بگویم دربارۀ تیموفتی ته بکشه. راستش هم حالا براش مناسب نیست تو مردم بیداش بشه. کاروبارش با تیموفتی سرانجام خوبی نداشت...

ماکار پوزخند زد. دلش می‌خواست بگوید: «مگر با من و تو سرانجامش بهتر بود؟» ولی زبان خود را برگرداند:

- شناسنامه‌اش که دستش بود. اما از ده، چهارشنبه رفت. این را که من به‌ات می‌گم، خوب می‌دانم. خودم دیدمش. سفیده صبح راه افتاد، یک بسته کوچک هم که می‌بایست رخت‌هاش باشد تو دستش بود. رو سر بالایی جاده یک کم و ایستاد و ده را

نگاه کرد و بعدش، پتیاره، از نظر دور شد! من حتی سراغ عمه اش رفتم، ازش جويا شدم لوکریا کدام ور رفته؟ ولی عمه اش هم کم ترین اطلاعی نداشت. لوکریا به اش گفته میره جلو روش، هر جا که پیش بیاد. همین و همین. لوند لعنتی، زندگیش همین جوری سر به هوا ماند...

داویدوف به خاموشی گوش می داد. احساس دیرینه شرم و ناراحتی در برابر ماکار با نیروئی تازه بر او چیره شده بود. می کوشید خودش را بی اعتنا نشان دهد، اما نگاهی از ماکار پرهیز داشت. آهسته گفت:

- راه باز و جاده درازا دل هیچکی به حالش نمیسوزه.

- اون تو عمرش احتیاج به دل سوزی هیچکی نداشت. اما از بابت عشق هاش، برادر، تیموفی بالا دست تو و من هر دو زده. این دیگر، همان جور که خودت میگی، واقعیه! خوب، برای چی دماغت را بالا گرفته ای؟ خوش نیست نمیاد؟ من هم، برادر، از همچو مطلبی خیلی خوشم نمیداد، ولی حقیقت را دیگر نمیشه کاریش کرد! لوکریا خیلی هم ساده می باست از چنگ من و تو در بره. برای چی؟ برای این که همچو زنی زن نیست، تخم و تبار شیطانها! خیال می کنی دلش برای انقلاب جهانی پر میزد؟ اوه، چی جور هم! يك ذره میلش نه به کالخور بود، نه به ساوخور و نه حتی به حکومت شوروی! تنها چیزی که دلش می خواست این که بره پی عیش و نوش، کار کم تر بکنه و کون کیل بیش تر بجنبانه، - تمام برنامه غیرحزبیش همین بود و بس! همچو زنی را آدم خواسته باشه کنار خودش نگه داره، لازمه که دست ها را صمغ بماله و پاچینش را قایم بگیره، چشم ها را هم بینده و همه چیز دنیا را دیگر از یاد ببره. با همه این ها، باز به گمانم آدم اگر يك ذره خوابش ببره، اون مثل ماری که پوست می اندازه از تو پاچینش سر میخوره بیرون و لغت مادرزاد میره دنبال عیش و نوش. بله، این لوکریا همچو زنی، خدا لعنتش بکنه! برای همین هم بود که با تیموفی روهم ریخت. تیموفی اغلب وسط هفته با آکوردیونش توده راه می افتاد و وقتی که از دم خانه مان می گذشت، لوکریا دیگر مثل تب دارها بی تاب می شد: چشمش دود می زد که من کی از خانه میرم بیرون. من و تو زنی را که این جور می شنگیده چه جوری میتونستیم نگهش بداریم؟ میبایست برای گل جمال اون، هم انقلاب و هم کارهای جاری زندگی شوروی را ول کنیم بره؟ پولمان را روهم بگذاریم و ما هم به آکوردیون بخریم؟ این که بدتر از مرگ بود! افتادن تو لجنزار بورژوازی بود! نه، اون بهتره بره خودش را به اولین شاخه درخت حلق آویز بکنه و من و تو به خاطر به همچو بی سروبائی آرمان حزبیان را زیر پا نگذاریم!

ناگولنوف بار دیگر شوری یافت، قد راست کرد. به چارچوبه در تکیه داد و سیگاری پیچید و آتش کرد و پس از دوسه پك بلند، با لحنی آرمیده تر و آهسته تر که گاه به زمزمه می مانست، گفت:

- راستش را بخواهی، سمیون، من از این می ترسیدم که زن سابقم وقتی جسد تیموفتی را ببیند شیون و زاری راه بیندازد... اما نه! عمه اش تعریف کرد که نه اشکی ریخت، نه فریادی کشید. رفت بالا سرش و جلوش زانو زد، آهسته گفت: «شاهین خوشگلم، امدی پرواز بکنی آغوش من، تو آغوش مرگ پرواز کردی... ببخش منو که نتونستم از مرگ حفظت کنم.» بعد هم چارقد را از سرش برداشت و شانه اش را در آورد، موهای تیموفتی را شانه زد و کاکلش را مرتب کرد، یه بوسه هم به لبش زد و راه افتاد. از پیشش رفت و يك بار هم پشت سرشو نگاه نکرد! پس از مكئی کوتاه، ماکار بار دیگر، و این بار بلندتر، به سخن درآمد، و داویدوف با شگفتی در صدای گرفته اش رگه هایی از غرور و سرفرازی یافت که خوب پنهان داشته نمی شد:

- وداش همه اش همین بود. خوب بود، نه؟ نشان داد که دل داره، لعنتی! خوب، من دیگر رفتم. سلامت باش!

پس برای همین بود که ماکار آمده بود... داویدوف تا دروازه حیاط با او رفت. سپس به اتاق نیمه تاریک خود باز گشت و بی آن که رخت از تن بر کند، روی تخت خواب دراز کشید. دلش می خواست به چیزی نیندیشد، چیزی به یاد نیاورد، و هرچه زودتر به گرداب فراموشی خواب فرو رود. اما خواب به سراغش نیامد. چندین بار او خود را برای خامی و عاقبت نااندیشی خویش در دل بستن به لوشکا نفرین کرد! چه، به راستی کم ترین نشانه عشق در پیوندشان نبود... همین که تیموفتی خودی نشان داد، لوشکا بی آن که يك دم بیندیشد از او - از داویدوف - برید و بار دیگر به تیموفتی روی آورد و با خیره سری به دنبال مرد دل خواه خود رفت. پس گویا درست است که عشق نخستین فراموش نمی شود... لوشکا، بی آن که يك کلمه بگوید، بی آن که با او خدا حافظی کند، ده را ترك کرد و رفت! راستش هم چه لزومی داشت؟ با همان که حتی مرده اش را می پرستید وداع کرد، ولی داویدوف این جا چه کاره بود؟ همه چیز به مسیر طبیعی باز می گردد. و این داستان نه چندان پاکیزه دل بستگی به لوشکا، مانند نامه ای غلط افتاده و ناتمام، اینك در وسط يك جمله پاره شده است. همین وبس!

داویدوف روی تخت خواب باریک خود هن و هن کتان غلت می خورد. دوبار بلند شد و سیگار کشید و تنها نزدیک سیپیده به خواب رفت. هنگامی بیدار شد که روز دیگر برآمده بود. خواب کوتاهش شادابی و نشاطی بدو نبخشیده بود، نه! برخاست. حالی در خود احساس می کرد که در مستی های شدید دست می دهد: سخت تشنه بود، سرش به نحوی تحمل ناپذیر درد می کرد، دهانش خشك بود و گاه نیز اندك حال تهوعی داشت. به زحمت زانو زد و مدتی دراز پی چکمه های خود گشت، زیر تخت خواب، زیر میز دست کشید و حیرت زده گوشه های اتاق خالی را

نگاه کرد، و تنها پس از برخاستن دید که چکمه‌ها را در پا دارد. اندوهگین غرزد و زیر لب گفت:

- های، ملوان، پاك سورش را در آوردی! تبريك عرض می‌کنم! از این بالاتر دیگر نمیشه، واقعیت! لعنت بر این لوشکا! چهار سبانه‌روزه که دیگر توده نیست، ولی هنوز بامنه...

دم چاه تا کمر لغت شد و مدتی دراز آب سرد همچون یخ را بر پشت داغ و عرق کرده خود ریخت، آخ و اوخ کرد، ناله سر داد، سرش را هم شست، و به زودی در حالی که اندک آسایسی احساس می‌کرد، رهسار اصطبل کالخور شد.

۱۳

ساعتی بعد، داویدوف دم اردوگاه گروه سوم بود. ولی هنوز نرسیده، از دور توجه یافته بود که گروه وضع نابه‌سامانی دارد: نیمی از دروگران کار نمی‌کردند، جابه‌جا در استپ اسب‌های بخورده ول می‌گشتند، ردیف‌های علف درویده خشک می‌شد و هیچ‌کس آن‌ها را روی هم کوت نمی‌کرد، حتی يك خرمن علف تا خود کرانه دشت دیده نمی‌شد...

دم کلبه متحرك، جاجیمی گسترده بود و شش تن قزاق سرگرم بازی با ورق بودند، قزاق هفتم چارق سندرہ‌اس را وصله می‌زد و هشتمی نیز کنار یکی از چرخ‌های عقب کلبه جای خوبی در سایه جسته بود و سرش را در بارانی برزنت چرکین و مچاله سده‌ای فرو برده به خواب رفته بود. بازیکنان به دیدن داویدوف به‌سستی از جا برخاستند، مگر يك تن که بی‌سك سرخورده از باخت، دراز کشیده و به آرنج‌ها تکیه داده بود، و آهسته و آندیشمند دسته ورق را بر می‌زد.

داویدوف، که رنگش از خشم پریده بود، اسب را درست تا نزد حریفان قمار تازاند و با صدائی که می‌شکست فریاد کشید:

- همینہ کارت‌ان؟ برای چی درو نمی‌کید؟ لوبیشکین کجاست؟

یکی از قماربازان با دودلی گفت:

- آخر امروز یکشنبه است.

- مگر هوا منتظران میمانه؟! اگر باران بیاد چی؟!

داویدوف دهنه را چنان محکم کشید که اسب یکبری به حرکت در آمد و روی جاجیم رفت و ناگهان از احساس چیز نامعتاد در زیر پای خود رم کرد، بلند به کناری جست و سر دو سم بلند شد. داویدوف تکان شدیدی خورد و نزدیک بود

که پایش از رکاب در رود، ولی هر طور که بود توانست خود را روی زین نگه دارد. بالاته خود را عقب داد و لگام را تا آخرین حد کشید و، پس از آن که اسب را که در جا می رقصید به فرمان خود درآورد، باز بلندتر فریاد زد:

- میگویم لو بیشکین کجاست؟

اوستین ریکالین، قزاقی سالمند، کوتاه و کلفت، با ابروهای به هم پیوسته بور و چهره گرد و یکسر پر از کک مک، جواب داد:

- داره آن جا درو میکنه، آن ماشین دومی! دست چپ ته... - سپس با لحنی نیش دار افزود: - این سروصدا چیه راه انداخته‌ای، رئیس؟ مواظب باش صدات نبره...

داویدوف دیگر از خشم و فریاد خفه می شد:

- ازتان می پرسم، آخر، برای چی در رفته اید از زیر کار؟!

پس از يك خاموشی ممتد، الکساندر نجایف، قزاق سربه راه و کم بنیه ای که در ده در همسایگی داویدوف می زیست، پاسخ داد:

- اسب ها را هیچکی نیست راه ببره، قضیه اینه. زن ها و چندتائی از دخترها رفته اند کلیسا، ما هم بی آن که دلمان بخواد تعطیل کردیم... لعنتی ها را هر چی خواهش کردیم دست از این کلك ور دارند، حتی با ناز و نوازش، نشد که نشد! هیچ جور نشد نگهشان بداریم. گفتیم، خواهش کردیم، ولی نتوانستیم سر عقلشان بیاریم. باور کن، رفیق داویدوف!

داویدوف، تا اندازه ای با خویشتن داری ولی با صدائی که هنوز پُر بلند بود،

پرسید:

- فرض کنیم، باورم شد. ولی شما مردها دیگر برای چی کار نمی کنید؟

اسب به هیچ رو نمی خواست آرام بگیرد. روی دو پای عقب خم شده گوش ها را هراسان خوابانده بود، زیر پوستش موج ریز لرزشی می دويد. داویدوف، همچنان که مهار او را محکم می کشید، گردن گرم مخمل گونش را نوازش می کرد و با شکیبائی منتظر پاسخ بود. اما خاموشی این بار پُر به درازا می کشید...

سرانجام نجایف، در حالی که چشمش به دیگر قزاقان بود و بی شک از ایشان امید پشتیبانی داشت، با بی میلی گفت:

- باز به همان علت: هیچکی نیست باش بریم سر کار. زن ها گفتیم که نیستند.

- چه طور هیچکی نیست؟ شما این جا هشت تا مرد بی کاره هستید. آیا میتونستید سر چهار تا ماشین درو برید؟ بله که میتونستید! ولی امدید و سرگرم

ورق بازی شدید. همچو رفتاری را در مورد کارهای کالخوز من ازتان انتظار نداشتم، فکرش را نمی‌کردم، واقعیتها!

اوستین با گستاخی پرسید:

- پس چی فکر می‌کردی ما آدم نیستیم، حیوان بارکشیم؟

- منظورت از این حرف چیه؟

- کارگراها، برایشان روزهای تعطیل هست؟

- هست، ولی یکشنبه‌ها کارخانه که از کار نمی‌افته، کارگراها هم تو

کارگاهشان، آن جور که شما این جا مشغولید، ورق بازی نمی‌کنند. فهمیدی؟

- یکشنبه‌ها نوبت عوض میشه، يك دسته دیگر هستند که کار می‌کنند، این جا

یه مشت نفرین شده هستیم! از دوشنبه تا شنبه گرده‌مان خم شده، تازه یکشنبه هم

نمیشه سر بلند بکنیم، این هم وضع شد آخر؟ مگر حکومت شوروی همچی دستور

داده؟ دستور داده نیاد میان مردم زحمتکش فرق باشه. اما شماها قانون را تحریفش

می‌کنید، سعی دارید اون را به نفع خودتان برگردانید.

داویدوف از گوره در رفت و فریاد زد:

- چی داری ورمی‌زنی، تو؟ ها، چی ور می‌زنی؟ من میخوام برای تمامی

دام‌های کالخوز، و باز تمام گاوهای شیرده خودتان، علوفه زمستانیشان را تأمین

بکنم. فهمیدی؟ این چیه - نفع منه؟ استفاده شخصی منه؟ چی پرت میگی، آخو،

ورور جادو؟!

اوستین با بی‌اعتنائی شانه بالا انداخت:

- شماها، همین قدر برنامه به موقع اجرا بشه، باقیش براتان پاك يكسانه. شماها

راستی که غصه دام‌ها مان را می‌خورید، تو گفتی و من باور کردم! نزدیک‌های بهار

که میبایست بنرها را از ایستگاه راه آهن به وویسکووی حمل کرد، چه قدر ورزو تو

راه سقط شد؟ از حساب پیرونه! تو هم ما را این جا هالو گیر آورده‌ای!

- ورزوهای کالخوز وویسکووی اگر تو راه تلف شدند برای این بود که

ناکس‌هائی مثل تو گندم را زیر خاکش کردند. عضو کالخوز شدند، ولی گندمشان

را پنهان کردند. اما آخر برای کاشتن میبایست چیزی داشت، نه؟ این بود که ناچار

شدند تو یه همچو جاده‌ای که عقل صفت نمیده ورزوها را بفرستند پی بنر، برای

همین هم تلف شدند، واقعیتها! و تو یعنی این‌ها را نمی‌دانی؟

اوستین پا در يك کفش کرده گفت:

- شماها تنها همین را می‌خواهید که برنامه اجرا بشه، تو هم برای همینه

که این جور برای علوفه دست و پا می‌کنی.

حوصله داویدوف سر رفت، داد زد:

- آخر، این علوفه را مگر من می‌خورم؟ من برای نفع عمومی است که تقلا

می‌کنم. تازه، پای برنامه را برای چی به میان می‌کشی؟

- سروصدا راه نینداز، رئیس! با این توپ و تشرها منو نمی‌توانی بترسانی، من توی توپخانه خدمت کرده‌ام. خوب، گیریم که تو برای نفع عمومیه که تقلا می‌کنی، مردم را دیگه برای چی دمار از روزگارشان در میاری؛ مجبورشان می‌کنی روز و شب کار بکنند؟ ها، همین جاست که پای برنامه در میانه! تو سعی داری پیش مسئول‌های بخش خوش خدمتی بکنی، آن‌ها هم پیش مسئول‌های ناحیه، ولی جورش را دیگه ماها هستیم که باید بکشیم. تو فکر می‌کنی مردم هیچی نمی‌بینند؟ فکر می‌کنی مردم کورند؟ مردم می‌بینند، ولی از دست امثال شما خوش رقص‌ها کجا در برند؟ مثلاً همین تو، یا آن‌های دیگه نظیر تو را، آیا ما می‌توانیم از سر شغلان برداریم؟ نه! اینه که شماها هر چی هوس کردید همان را انجامش می‌دهید، و خوب، مسکو دوره، مسکو نمی‌دانه چی بازی‌ها شما این جا در می‌آید...

برخلاف پیش‌بینی ناگولتوف، بازن‌ها نبود که داویدوف برخورد پیدا کرد. ولی از این بابت کار براو آسان‌تر نشد. داویدوف از خاموشی احتیاط‌آمیز قزاقان پی برد که این جا داد و فریاد به کار نمی‌آید، بلکه حتی به مقصود زیان می‌رساند. می‌بایست شکیبائی پیشه کرد و مطمئن‌ترین راه را که همان اقناع باشد در پیش گرفت. داویدوف، همچنان که در چهره کینه‌آلود اوستین دقیق گشته بود، با احساس سبک‌باری با خود می‌گفت: «خوب شد که ناگولتوف را با خودم نیاوردم! اگر این جا بود زد و خورد در می‌گرفت...»

در کلنجاری که با اوستین - و شاید هم با کسانی در پی پشتیبانی که از او بر می‌آمدند - در پیش بود، داویدوف برای آن که فرصتی به دست آرد و نقشه‌ای برای خود بچیند، پرسید:

- وقتی که منو به عنوان رئیس انتخاب می‌کردند، تو به‌ام رأی دادی، ها، اوستین می‌خائیلوویچ؟

- نه، ممتنع بودم! برای چی می‌بایست به‌ات رأی بدهم؟ تو را مثل انار سر بسته برامان فرستاده بودند...

- من خودم آمدم.

- هردوش یکیه، مثل انار سر بسته آمدی. در این صورت، منی که نمی‌دانستم تو چی جور آدمی هستی، به چه علت می‌بایست به‌ات رأی بدهم؟

- حالا چی، باام مخالفی؟

- البته که مخالفم! مگر میشه غیر از این باشه؟

- پس تو جلسه علنی کالخور، مسئله عزل منو مطرح کن. جلسه هر جور تصمیم گرفت، همانه. چیزی که هست، پیشنهاد خودت را خوب مستدلش بکن، وگرنه بورمیشی.

- هیچ هم بور نمیشم، ناراحت نباش. تازه، وقت هنوز داریم، عجله ای نیست.
اما حالا که رئیس هستی، برامان بگو: روزهای تعطیلمان را چی کارش کردی؟
پاسخ دادن به همچو سؤالی از هر چه بخواهی ساده تر بود، ولی اوستین حتی نگذاشت که داویدوف دهن را کند:

- برای چی تو بخش، میخوام بگم تو استانیتر، دختر خانم‌های کارمند
روزهای یکشنبه که میشه دك و پوزشان را برك می‌کنند و پودر می‌مالند و تمام روز
تو خیابان‌ها گردش می‌کنند، شب هم میرند رقص یا این که فیلم تماشا می‌کنند،
ولی ماها، زن‌ها و دخترها مان میباد یکشنبه‌ها هم عرق بریزند؟

- تابستان، که فصل کاره...

- برای ماها همیشه فصل کاره، زمستان، تابستان، سرتاسر سال فصل کاره.
- میخوام بگم که...

- بی خودی نمیخواد زبانت را تو زحمت بیندازی. چیزی هم نداری که بگی!
داویدوف دست بلند کرد و تذکر داد:

- اوستین، آخر وایستا، تو!

ولی رگبار تند گفته‌های اوستین نگذاشت که ادامه دهد:

- من که مثل يك مزدور جلوت وایستاده‌ام، تو هم مثل ارباب‌ها روزین
نشسته‌ای.

- ده صبر کن، خواهش دارم ازت: آدمی تو، آخر!

- صبر کنم که چی؟ صبر بی صبر. از تو که نیاد انتظار حرف راست حسابی
داشت.

داویدوف سرخ شد و فریاد زد:

- آخر، می‌گذاری من حرفم را بزنم؟

- داد زن سرم! من برات لوشکا ناگولنوا نشده‌ام!- اوستین، یره‌های بینی
فراخ گسته، نفس می‌کنسید. تند و بلند، با صدائی ترك خورده گفت: - هر چی
میخواد بشه، ما نمی‌گذاریم این جا برامان پارس بکنی! تو جلسه‌ها تادلت بخواد
پرچانگی کن، ولی این جا حرف را ما می‌زنیم. دیگر هم، رئیس، برای ورق بازی
سرکوفتمان زن! ما تو کالخور اختیارمان دست خودمانه: دلمان بخواد کار می‌کنیم،
نخواد هم میریم لم می‌دهیم. تو نمیتونی روز تعطیل ماها را به زور به کار وابداری،
دهنت میچاد!

داویدوف که به صد زحمت خودداری می‌نمود، پرسید:

- تمام شد حرفت؟

- نه، تمام نشد. حرفم را من با تو این جور ختمش می‌کنم: اگر از راه و
رسمان خوشت نیاد - گورت را گم کن، از همان جا که آمدی برو همان جا!

هیچکی تو را توده مان دعوت نکرده. بی تو هم ما، شکر خدا، هر جور باشه زندگی می کنیم. نور آفتاب را که تو برامان سوغاتی نیاوردی!

این يك بهانه جوئی آشکار برای دعوا بود. داویدوف نيك پی می برد که اوستین کار را به کجا می کشاند، و با این همه دیگر نمی توانست بر عواطف خود فرمانروا باشد. چشمش سیاهی می رفت و او يك دقیقه، بی آن که تقریباً چیزی ببیند، ابروهای پر پست اوستین و چهره گرد و باد کرده او را می نگریست، و آگاهی دوری از آن داشت که خون به دست راستش که دسته شلاق را محکم می فسرده روی می آورد، و این دست به شدت سنگین می شود و مفصل های انگشتانش از درد تیر می کشد.

اوستین، پاها را فراخ از هم گشاده و دست ها را با بی اعتنائی در جیب شلوار فرو کرده، در برابرش ایستاده بود. اینك او، با احساس پستیبانی خاموش قزاق ها در پست سر خود، گوئی یکباره آرامش ذمی پیش را باز یافته بود، و با یقینی که دیگر به برتری خود داشت، آرام و گستاخ لبخند می زد و پلك های چشمان آبی گود نشسته اش را چین می داد. اما داویدوف، رنگش بیش از پیش می پرید و لب های بی رنگش که توانائی ادای سخن هیچ نداشت به خاموسی می جنید. او سر سبختانه با خود در جنگ بود و هرچه نیروی اراده در خود سراغ داشت فراهم می آورد تا خشم کور و ناسنجیده را در خود مهار کند و نگذارد که شعله برگردد. صدای اوستین گوئی که از جانی دور به گوشش می رسید، اما هم معنای آنچه را که اوستین می گفت به روشنی درك می کرد و هم به مایه های ریشخندی که در صدایش بود پی می برد...

- خوب، رئیس، چرا دهنش را مثل ماهی وا کرده ای و هیچی نمیگی؟ مگر زیانت را قورتش داده ای، یا این که چیزی نداری بگی؟ اما انگار می خواستی حرف بزنی و گمانم آب تو حلقه رفته... خوب، همینه دیگر، با حقیقت که بجنگی گلو گیر میشه! نه، رئیس، بهتره تو با ما کلنچار نری و برای هیچ و بوح آتشی نشی. بهتره به خوبی و خوشی از اسب بیائی پائین و با ما ورق بازی بکنی. بازیمان بازی هفته که زود میباید دستت را سبك بکنی. اما این کار، برادر، عقل و هوس میخواود، مثل راه بردن کالخور نیست...

از میان قزاقانی که پشت سر اوستین ایستاده بودند، یکی خنده آهسته ای سر داد و زود خنده اس پرید. خاموسی بد خواهانه ای يك دم نزدیک کلبه اردوگاه در گرفت. آنچه به گوس می رسید، تنها صدای نفس پر تلاطم داویدوف بود و جیرجیر دور ماشین های درو و نیز قهقهه و سرود آرامش بخش و بی غم چكاوك های نامرئی در آسمان آبی. چه به هر حال این پرندگان کاری بدان نداشتند که در میان مردم برانگیخته ای که کنار کلبه ازدحام کرده بودند چه می گذرد...

داویدوف شلاق را آهسته بالای سر برد و با فشار پاشنه‌ها اسب را به حرکت در آورد. بی‌درنگ اوستین قدم پیش نهاد و با دست چپ دهنه اسب را گرفت و خویشتن را یکسر به پای داویدوف چسباند. و تهدید امیز و آرام، گفت:

- ها، می‌خواهی بزنی؟ امتحان کن ببینم!

ناگهان ارواره‌ها در چهره‌اش برجست و چشمانش از پر خاش جوئی شادمانه و انتظار بی‌تاب درخشیدن گرفت.

ولی داویدوف شلاق را به قوت بر ساقه چکمه رنگ رو رفته خود فرود آورد، و همچنان که از بالا به پائین در اوستین می‌نگریست و بی‌هوده می‌کوشید لبخند بزند، به صدای بلند گفت:

- نه، نمی‌زنمت. اوستین، نه! همه‌چه امیدی نداشته باش، سفید پست! ولی ده سال پیش اگر گیرم می‌افتادی، آن وقت کار جور دیگر می‌گذشت... دیگر برای همیشه خفقان می‌گرفتی، ضد انقلابی!

داویدوف به يك حرکت نرم پا اوستین را کنار زد و پیاده شد.

- خوب، اوستین می‌خائیلوویچ، دهنه اسب را که گرفته‌ای، حالا بیرش به جا ببند. میگی با تان ورق بازی کنم؟ بسیار خوب، با کمال میل! واقعیه! ورق بدهید! کار رنگی پاک دور از انتظار به خود گرفته بود. قزاق‌ها به یکدیگر نگاه کردند، و بی‌آن که چیزی بگویند آهسته کنار حاجیم نشستند. اوستین دهنه اسب را به چرخ کلبه بست و چهارزانو روبه‌روی داویدوف نشست. گاه‌گاه نگاهی زیرچشمی بدومی افکند. نه، او به هیچ رو خود را در کشمکش با داویدوف شکست خورده نمی‌دانست. از این رو بران شد که گفت وگو را ادامه دهد.

- خوب، درباره روزهای تعطیل‌مان هیچی نگفتی، رئیس! زیرجلکی ردش کردی...

داویدوف پاسخ پرمعنائی داد:

- باهم هنوز گفت‌وگوها داریم.

- چی جوری باید این را تعبیرش کرد؟ انگار داری تهدیدم می‌کنی؟

- نه، برای چی! نشسته‌ایم ورق بازی بکنیم، موضوع‌های دیگر را پس باید گذاشتش کنار. برای حرف زدن باز وقت داریم...

اکنون دیگر هرچه داویدوف آرام‌تر می‌شد، اوستین بیش‌تر برمی‌آشفست. پیش از آن که دست بازی به پایان رسد، ورق‌ها را با بی‌حوصلگی روی حاجیم انداخت و دست‌ها را دور زانو حلقه کرد.

- بازی چیه، بره گمشه! بهتره از روزهای تعطیل حرف بزنیم. تو، رئیس، به خیالت تنها آدم‌هاند که دل‌نگران این روزهای تعطیل هستند؟ به هیچ وجه! دیروز صبح که رفتم تسمه و یراق اسب‌ها را ببندم، آن مادبان کهر با چه غم و غصه‌ای آه

کشید و با زبان آمیزاد خودمان به ام گفت: «هی، اوستین، اوستین، این زندگی کالغوزی دیگر چیه؟ ازم روزهای هفته کار که می کشند، خاموت را روز و شب از گردنم که ورنمی دارند، تازه روزهای یکشنبه هم راحت نمی گذارند. آن پیش ترها، اما، این جوری نبود! یکشنبه ها ازم کار نمی گرفتند. همین قدر سوار می شدند، مهمانی یا مثلا عروسی می رفتند. آن پیش ترها، قیاس نمیشه کرد زندگیم چه قدر بهتر بود!»

قزاقان آهسته ولی همه باهم خنده سردادند. میل و همدردیشان گوئی به جانب اوستین می رفت. با این همه، هنگامی که داویدوف با خارانیدن سیبک خود آرام به سخن درآمد، خاموش گشتند و چشم به دهانش دوختند.

- خوب، این مادیان نازنین پیش از کالغوزی شدن مال کی بوده؟
اوستین پلک ها را زیرکانه چین داد و حتی چشمک نرمی به داویدوف زد:
- به خیالت مال من بوده؟ حرف های منو داشته می زده؟ نه، رئیس، اشتباه کردی! مال تیتوک بوده، این مادیان هم جزو دام هائی است که از کولاک ها مصادره شده. خوراکش، زمان زندگی فردی ورای این روزهای کالغوز بوده؛ زمستان علوفه وازده را حتی بونمی کشیده، دندان هاش را تماش با خوردن جو سا بانده. میشه گفت زندگی شاهانه داشته!

داویدوف بی آن که نشان دهد غرضی دارد پرسید:

- دندان هاش اگر ساییده است، پس میباید مادیانه پیر باشه، ها!

اوستین که انتظار نیرنگ از حریف خود نداشت، به رغبت تأیید نمود:

- ها، پیره، دیگه روبه سرایشی میره.

داویدوف با لحنی مطمئن گفت:

- پس تو حرف های همچو مادیان پرچانه ای را بی خودی گوش می دهی.

- برای چی بی خودی؟

- خوب، برای این که مال يك کولاک بوده، حرف های کولاک ها را میزنه.

- الانش که مال کالغوزه...

- توهم به ظاهر کالغوزی هستی، اما درعمل برای کولاک ها پامنبری

می خوانی.

- این جا دیگه، رئیس، پُر دور رفتی...

- هیچ هم دور نرفتم. واقعیت همان واقعیه! از آن گذشته، مادیان اگر پیره، تو

چی حوصله داشتی حرف هاش را گوش بدهی. آخر، عقلش را از پیری پاك خورده!

اگر جوان تر بود و عقلش سرجا بود، نمیبایست باتو این جوری حرف بزنه!

اوستین که دیگر احتیاط می کرد، پرسید:

- خوب، چی جوری؟

- میبایست به ات این جوری بگه: «هی، اوستین، اوستین، توهم شده ای دنباله رو کولاکها! زمستان، تو مادرسگ يك ذره کار نکردی، بهار باز کار نکردی و خودت را به مریضی زدی، حالا هم نمی خواهی درست و حسابی کار بکنی. آخر، من مادیان کهر، با چی می خواهی زمستان را سرکنم، و تازه خودت زمستان می خواهی چی کوفت بکنی؟ با این کارکردنمان، تو ومن هر دومان از گشنگی باید سقط شیم!»
بله، این جوری میبایست بانو حرف بزنه!

غرش خنده همگانی پایان سخنان داویدوف را فرو پوشاند. نجایف ریز و تند مانند دختران می خندید و دختروار جیغ و ویغ می کرد. گراسیم زیابلوف با صدای بم قهقهه سرداد و به پا جست، و همچنان که به طرزی خنده آور دولا می شد و با کف دست به ساقه چکمه خود می زد، گویی که لزگی می رقصید. و اما تیخون آسیتروف پیر، ریش خاکستری رنگ خود را در مشتش گرفته با صدای گوش خراش فریاد زد:
- سرت را بیار پاتین، اوستین، دیگر هم بلندش نکن! داویدوف حسابی زیرت گذاشت!

ولی آنچه مایه شگفتی داویدوف گشت این بود که خود اوستین نیز بی کم ترین ناراحتی می خندید و خنده اش به هیچ رو ساختگی و زورکی نبود. و پس از آن که اندک آرامشی درگرفت، اوستین نخستین کسی بود که گفت:

- راستش، رئیس، منو شکستم دادی... فکر نمی کردم این جور ماهرانه از چنگم دربری. اما دنباله روی کولاکها را بی خودی در مردم گفتی، این را هم که من بهار خودم را به ناخوشی زدم باز بی خودی به ام بستی. این جا دیگر، رئیس، ازت عذر می خوام، چرند میگی!

- برام ثابت کن.

- با چی می خواهی ثابت کنم برات؟

- با واقعیات.

با لبخندی که دیگر رنگ باخته بود، اوستین اندکی جدی گشته پرسید:

- واقعیات چه کاری به کار این شوخیمان میتونه داشته باشه؟

داویدوف با تندخویی گفت:

- خودت را به خل خلی زن! گفت و گومان خیلی مانده که شوخی باشه، این

بازی هم که تو این جا راه انداختی، هیچیش شوخی نیست. و اما واقعیات، بفرما، جلو چشمته: تو، تو کالخور تقریباً کاری نمی کنی، سعی داری عناصر ناآگاه را دنبال خودت بکشی، حرف هائی می زنی که خوب میتونه برات گران تمام بشه، همین

امروز مثلاً تونستی کار را به تعطیل بکشانی: به تحریک تو نیمی از گروه نرفته درو بکنه، این‌ها کجاش شوخیه؟

اوستین ابروهای خود را که به‌ریشخند بالا زده بود پائین آورد، چنان که بار دیگر به‌صورت خطی راست و عبوس پهنای چهره‌اش را بالای بینی در نوردید. - پس من تا بخوام از روزهای تعطیل حرف بزنم فوراً میرم جزو سفیدها و دنباله‌رو کولاک‌ها میشم، ها؟ یعنی تنها تو یکی مییاد حرف بزنی و ماها باید لال بشیم و جلو لب‌هامان با استینمان پرده بکشیم؟ داویدوف سخت اعتراض کرد:

- تنها برای همین که نیست! تو رفتارت همه‌اش از روی نادرستی است، واقعیه! آخر تویی که زمستان هرامش را بیست روز تعطیل کرده‌ای، تو چرا برای تعطیل سنگ به‌سینه می‌زنی؟ تازه، تو تنها نبودی، همه آن‌های دیگر که این‌جا هستند مثل تو. زمستان شماها کارتان چی بود، جز این که يك كم زیر پای دام‌ها را رفت و روب کردید و بذر را الکش کردید؟ همین و دیگر هیچ! و رفتید و روبخاری‌های گریستان لم دادید! در این صورت، تو گرماگرم فصل کار، وقتی که هريك نیم ساعتش غنیمت و کار علف‌چینی در معرض خطر، شماها چی حق دارید سرخود تعطیل کنید؟ خوب، دیگر، از روی وجدان جوابم را بده!

اوستین خیره و خاموش داویدوف را می‌نگریست و حتی پلك نمی‌زد به‌جای او تیخون اسیتروف پاسخ داد:

- این‌جا دیگر، قزاق‌ها، پچ‌پچه قایده نداره، داویدوف درست میگه. کارمان غلط بود و جبرانش هم باخود ماهاست. ماها کارمان طوریه که هر وقت و بی‌وقتی نمیتونیم تعطیل بکنیم. در عمل تعطیل‌هامان مییاد بیش‌تر تو زمستان باشه، آن پیش‌ها، تو دوران زندگی فردیمان باز همین جور بود. آن وقت‌ها کی بوده که یکی پیش از عید شفاعت مسیح کارهای زمینش را تمام کرده باشه؟ هنوز گندم را درست برداشت نکرده مییاست دست به کار شخم پائیزه شد. داویدوف حرفش درسته. ما امروز بی‌خودی گذاشتیم زن‌ها برند کلیسا. درخصوص این هم که خودمان تو اردوگاه نشستیم و تعطیل کردیم، باز جای حرف نیست... خلاصه این که استنباه بود! خودمان پیش خودمان تقصیرکار سدیم. همین و بس! همه این‌ها هم، اوستین، زیرسرتو شیطان آشوبگره که از راه درمان پردی!

اوستین مانند یاروت شعله‌ور شد. چشمان آیش رنگ تیره گرفت و سراره‌های خشم دران درخشید:

- ولی تو پیرخرف شده، عقلت همراهت هست یا تو خانه‌جا گذاشتیش؟

- راستش، همچه مینماد که جا گذاشتمش...

- خوب، پس بدو برو از ده بیارش!

آسیتروف تا اندازه ای جاخورده بود. نچایف، که برای پنهان داشتن لبخند خود دهان را با کف دست کوچکتش می پوشاند، با صدائی نازک و لرزان پرسید:

- ببینم، تیخون گورده ایچ، عقلت را جای مطمئنی قایمش کردی؟

- تو چی غصه ات میشه؟

- آخر، امروز یکشنبه است...

- خوب، که چی؟

- لابد هروست از صبح می خواسته خانه را مرتبش بکنه، اتاق را جارو بزنه... اگر عقلت را زیر نیمکت یا پشت چارپایه گذاشته باشی، حتماً با جارو ورش داشته برده حیاط پشت خانه انداخته. آن جا هم مرغ ها به يك چشم برهم زدن برات آب لمبوش کرده اند... من از این غصه ام میشه که سباده تو باقی عمرت را بی عقل زندگی بکنی...

همه، حتی داویدوف، قاه قاه خندیدند، ولی خنده قزاق ها رنگ شادی چندان هم نداشت... اما هرچه بود، برانگیختگی دمی پیش ازیان رفته بود. همچنان که همیشه در چنین مواردی روی می دهد، يك متلك خنده اور ستیز و پرخاشی را که در آستانه درگرفتن بود مانع گشته بود. آسیتروف، با همه رنجش خود، پس از آن که اندکی خشمش فرونشست، روبه نچایف نمود و گفت:

- اما تو، الکساندر، آن جور که من می بینم، همان یه جو عقل را نداری که تو خانه جا بگذاری. یعنی می خواهی نشان بدهی، عقلت از من بیش تره؟ ولی توهم زنت حالا تو راهه و داره جاده توییانسکوی را گز میکنه، خودت هم که بازی ورق را ازش روگردان نشدی.

نچایف به شوخی اعتراف نمود:

- گناه کردم! گناه کردم!

داویدوف از مسیر تازه گفت و گو خرسند نبود. دلش می خواست اوستین را درست در منگنه بگذارد!

درحالی که چشم در چشم اوستین دوخته بود، گفت:

- خوب، دیگر، بگذارید کار روزهای تعطیل را تمامش بکنیم. تو اوستین میخائیلوویچ، زمستان خیلی کار کردی؟

- آن قدرش که لازم بود کار کردم.

- یعنی که؟

- حسابش را ندارم.

- چه قدر روزکار به حسابت نوشته اند؟

- یادم نیست، چته، چرا همه اش چسبیدی به من؟ اگر کار نداری و بی کار حوصله ات سر میره، بگیر حسابش کن.

- احتیاج به حساب کردنش ندارم. اگو تو فراموشش کرده ای، من به عنوان رئیس کالخور مجاز نیستم فراموش کنم.

راستی که این بار آن دفترچه کلفت یادداشت که داویدوف تقریباً هرگز از خود جدا نمی کرد چه قدر به دردش خورد! هنگامی که صفحه های چرکین دفترچه را تند ورق می زد، هنوز انگشتانش از هیجان دمی پیش می لرزید.

- ها، نام خانوادگیت را جُستم، دهقان زحمت کش! این هم حساب روزهای کارت. خوب، چی میگی؟ خودت را کشتی با کار. ها؟

یکی از قزاقان با تأسف آمیخته به سرزنش اوستین را نگاه کرد و گفت:

- خیلی گیرت نمیاد، ریکالین!

ولی این يك نخواست سر فرود آورد:

- هنوز به نیمه سال جلو رومه، جوجه را هم آخر پائیز میشمرند. داویدوف با خشونت گفت:

- جوجه ها را بله، ما آخر پائیز می شماریم، اما حساب کار را هرروزه نگهش می داریم. تو اوستین، این را به خاطرت بسپار: وجود بی کاره ها را ما نمی آتیم تو کالخور تحمل بکنیم! اخلاکرها را با پس گردنی بیروشان می کنیم! ما مفت خور تو کالخور لازم نداریم. خودت فکر کن: کجا داری میری، کارت به کجا میکشه؟ آستروف تقریباً دوست روز کار داره، باقی افراد گروهتان هم، حتی آدم های کم بنیه ای مثل نجایف، در حدود صدروز کار برایشان نوشته اند، ولی تو همه اش بیست و نه روز! راستی که رسوائیه!

اوستین با ترشرونی گفت:

- من زنم ناخوشه، از این بیماری های زنانه داره، هفته به هفته بی حرکت دراز کشیده. از این گذشته، شش تا من بچه دارم.

- ولی خودت؟

- خودم چی؟

- چرا با تمام قدرت کار نمی کنی؟

بار دیگر گونه های اوستین گر گرفت و به رنگ سرخ آلبالونی شد؛ در چشمانش، با پلک های چین خورده از خشم، شراره های بدخواهانه درخشید؛ رگ های کبود برگردن کوتاه و فر بهش متورم گشت؛ درحالی که دست چپ را مشت کرده با هیجان تکانش می داد، فریاد زد:

- چیه، چشم هات را برام درانده ای، همه اش تو چشم من و پلک و پوز من نگاه می کنی؟ مگر من برات لوشکا ناگولنوا شده ام، یا این وراخارلاموا که دلش برات

ضعف میره؟! بیا دست‌هام را نگاه کن و آن وقت ازم کار بخواه!
اوستین دست‌ها را به قوت به جلو پراند و تازه آن گاه بود که داویدوف دست راست از ریخت افتاده اوستین را دید که تنها انگشت مبابه داشت و به جای دیگر انگشتان لکه‌های خرمائی رنگی با حاشیه چروک خورده در آن دیده می‌شد.

داویدوف خود را باخت و وسط دو ابروی خود را خارااند:

- که این طور... انگشت‌ها را کجا از دست دادیش؟

- کریمه، تو جبهه و رانگل. توبه‌ام گفתי سفید، ولی من مثل هندوانه رسیده سرخ‌م: من با سفیدها بودم، دوهفته‌ای هم پیش سبزه‌ها سر کردم، تا که آمدم پیش سرخ‌ها. سفیدها که بسیجم کردند، دوست نداشتم برایشان بجنگم، تا میتونستم خودم را عقب‌های جبهه می‌چپاندم. بعد که با سفیدها جنگیدم، به لطف تو انگشت‌هام را از دست دادم. آن دست که بااش پیاله می‌گیرم سالمه... اوستین انگشتان کوتاه و کلفت دست چپش را تکان داد... ولی دستی که بااش غذا به‌دهن می‌بردم ناقص شده...

- تکه خمپاره، ها؟

- نارنجک دستی.

- پس چه طور انگشت سبابه‌ات سالم مانده؟

- رو ماشه پرتاب بوده، این بود که سالم دررفته. آن روز من دوتا از افراد و رانگل را به دست خودم کشته بودم. میبایست تاوانش را به جور پس بدهم، نه؟ خدا برای این خونی که ریخته بودم باام چپ افتاده بود، ناچار شدم چهارتا انگشتم را برایش قربانی بکنم. گمانم باز مفت از چنگش دررفتم. اگر سر قوز بود، میتونست نصف کله‌ام را ازم بخواد...

آرامش داویدوف اندک‌اندک به اوستین نیز سرایت کرده بود. آن دو اینک در گفت‌وگویشان لحنی مسالمت‌آمیز داشتند. باهمه خوی بی‌پروای خود، اوستین تا اندازه‌ای سر فرود آورده بود و حتی لبخند طنزآمیز همیشگی بر لبانش پدیدار گشته بود.

- خوب، میتونستی آن آخری را هم قربانیش بکنی. تکه تنها به چه دردت میخوره؟

- تو هم، رئیس، با مال دیگران دست و دلت خوب بازه! همان یکی که می‌بینی، تو زندگی برام خیلی لازمه.

داویدوف با لبخند فروخورده پرسید:

- برای چه کاری لازمت میشه؟

۱: کسانی که در زمان جنگ‌های داخلی از خدمت در صفوف نیروهای سفید سرباز می‌زدند و سپس ترشان به حبس‌های پادشاهی سرخ پیوستند.

- برای هزار جور کار... شب که زخم سرچیزی اوقاتم را تلخ بکشد، با آن تهدیدش می‌کنم. روزهم یا اش لای دندان‌هام کندوکاو می‌کنم و به‌ریش مردم می‌خندم. من، با این نداریم، به‌زور سالی یه بار گوشت به امان وصلت می‌ده که تو سوپ کلم بریزیم. ولی من هرروز بعد از ناهار میرم تو کوچه، دندان‌هام را با همین انگشتم خلال می‌کنم و تف‌تف می‌کنم. مردم هم تو دلشان می‌گند: «این اوستین، لعنتی، خوب باید پول‌دار باشه! هر روز گوشت می‌لمبانه و سر تمام‌شدن هم نداره!» آن وقت باز تو میگی این یه دانه انگشت به‌چه دردم می‌خوره... نه، برای خودش وظیفه‌ای داره و انجامش می‌ده! بگذار مردم خیال کنند من دارا هستم. هرچی باشه، به‌دلم می‌نشینه!

داویدوف بی‌اختیار لبخند زد و گفت:

- راستش، کلی زبان‌آوری، تو. خوب، امروز میری درو بکنی؟

- بعد از این گفت‌وگوی دل‌چسبمان، البته!

داویدوف روبه‌آستروف نمود، و خطابش به او از آن‌رو بود که به‌سال از

دیگران بزرگ‌تر بود:

- زن‌هاتان خیلی وقته رفته‌اند تو بیانسکوی؟

- یه ساعت میشه، بیش‌تر هم نه.

- خیلی‌هاشان رفته‌اند؟

- دوازده تائی میشند. خوب، زن‌ها به‌عین گوسفندند: تا یکیشان بره یه‌ور،

آن‌های دیگر از دم راه می‌افتند همان‌ور. گاه میشه که یه گوسفند ناتو تمامی گلّه را

دنبال خویش بیره... همین خودما، گول اوستین را - که مرده شورش بیره! - خوردیم

و به‌سرمان زد درست موقع علف‌چینی تعطیل بکنیم.

اوستین به‌خوش‌خوئی خندید:

- باز من گناهکار شدم؟ هه، ریشو، تقصیر دیگری را گردن من نینداز! زن‌ها

خودشان خواستند برند نماز، من این جا چی کاره هستم؟ آن‌ها را نه‌نه!

آتامانچوکوف با یکی دیگر از پیرزن‌های ده بودند که از راه در بردند. نا‌هوا روشن

شد. آمدند بالا سرمان تو اردوگاه، و بیا بین چه تبلیغی راه انداختند! می‌گفتند

امروز شهادت گلیکریای مقدسه و شما زن‌ها خیال دارید برید علف درو بکنید، از

گناهش نمی‌ترسید؟... و این جور از راه درشان بردند. من از پیرزن‌ها پرسیدم: این

گلیکریا کدومه؟ همان گلیکریا ناگولنوا نباسه؟ چون شهید درست و حسابی

بخواهی اونه: تو عمرش هر کی به‌اش رسیده شهیدش کرده... واخ که پیرزن‌ها چه

جوری از جاشان کنده شدند و به‌ام حمله کردند! نه‌نه! آتامانچوکوف حتی عصاش

را بلند کرد خواست بزنم که خوش بختانه من به موقع جا خالی کردم، و گرنه حالا مثل هازهای هلندی به برآمدگی رو پیشانیم بود. این جا دیگر زن های خودمان مثل خاردانه به دم سگ به ام چسبیدند و من به هزار زحمت از دستشان در رفتم... اما راستی من چه آدم بدیاری هستم! نه، بخت امروز به روم نمی خنده. آخر، نگاه کنید، مردم، همین به صبح امروز من هم با پیرزن ها دعوا می شد، هم با زن های خودمان، هم با رئیس، هم با گورده ایچ با آن ریش خاکستریش. این دیگر از هر کسی ساخته نیست!

آسیتروف گفت:

- اما از تو خوب ساخته است! راهش را هم لازم نیست بری از همسایه بررسی. تو، اوستین، از بچگی مثل خروس جنگی به همه کس پریده ای. - و پیرمرد او را برحذر داشت: - ولی این يك حرف را از من داشته باش، خروس جنگی تاجش همیشه خونیّه.

اما اوستین گوئی سخنان او را نمی شنید. گستاخ و بی پروا، چشم در چشم داویدوف دوخته ادامه می داد:

- ولی امروز از بابت تبلیغاتچی ها اقبالمان بلنده: به دسته پیاده می آیند پیشمان، به دسته هم سواره می آند... اگر به راه آهن کمی نزدیک تر بودیم، بدان که با قطار هم می آمدند! چیزی که هست، رئیس، تبلیغات درست و حسابی را تو میاد از پیرزن هان یاد بگیری... از تو پیرترند، زیرك تر هم هستند. تجربه شان هم بیش تره. حرف آرام می زنند، به زبان خوش، خیلی هم مؤدب، طرف را راضی می کنند؛ برای همین هم هست که به مقصودشان می رسند. تیرشان خطا نمیره! ولی تو کارت چی جوریه؟ هنوز به اردوگاه نرسیده، نعره ات تو تمام استپ می پیچه: «برای چی کار نمی کنی؟» امروزه روز کی با مردم این جور برخورد میکنه؟ تو دوران حکومت شوروی مردم غرورشان را از تو صندوق ها کشیده اند بیرون، کسی که فریاد سرشان بکشه براش تره هم خرد نمی کنند. خلاصه اش این که، رئیس، مردم از این جور غلغلک ها هیچ خوششان نمیاد. و حالا که حرف به این جا کشیده، به ات میگم، آن پیش ترها زمان تزارهم آتامان ها سر قزاق ها خیلی داد نمی کشیدند، از تندی کردن با پیرهاشان پروا می کردند. توو ناگولنوف دیگر وقتش رسیده بفهمید که امروز دیگر آن روزگارهای گذشته نیست، هادت های کهنه را دیگر باید ریختنش دور... تو خیال می کنی اگر سو فرود نمی آوردی من حاضر می شدم امروز برم درو بکنم؟ صد سال! ولی تو خودت به کم کوتاه آمدی، جای تندی، نرمی را پیش گرفتی، با ما حاضر شدی ورق بازی بکنی، حرف های سنجیده گفتی، خوب، من هم این جا در اختیار تو! دست خالی بیا منو بگیر، هرچی بگی باات موافقم: خواه ورق بازی باشه، خواه کوت کردن علف ها.

داویدوف، همچنان که به دقت به سخنان اوستین گوش می‌داد، به تلخی و با اندوه و خشم از خود احساس نارضائی می‌کرد. به راستی، این قراقك خیره سر تا اندازه‌ای حق داشت. هیچ نباشد، در این يك مورد حق با او بود که داویدوف نمی‌بایست به محض رسیدن به گروه گفت‌وگو را با دشنام و فریاد آغاز کند. برای همین هم، چنان که اوستین متذکر شد، از همان ابتدا با ناکامی روبه‌رو گردید. چه شد که او خونسردی خود را از دست داد؟ داویدوف جز با دغلی نمی‌توانست در دل اعتراف نکند که خشونت رفتار ناگولنوف با مردم به نحوی نامحسوس در او اثر گذاشته و او امروز، به قول رازمیوتنوف، افسار پاره کرده است. و اینك نتیجه: به زبان طعنه بدو توصیه می‌کنند که از نمونه پیرزنان پیروی کند که با احتیاط، با زبانی چرب و نرم، پیش می‌روند و بی‌آن که تیرشان به خطا رود در منظور خود موفق می‌گردند. مطلب روشن روشن است! او می‌بایست آرام و آسوده به اردوگاه برود، به نرمی گفت و گو کند و به مردم بقبولاند که تعطیل کردن در چنین هنگام بی‌جاست. ولی او سر همه داد کشید، حتی لحظه‌ای فرا رسید که کم مانده بود شلاق را به کار بیندازد. بدین گونه او به يك چشم برهم زدن می‌توانست بر تمام تلاش‌های خود برای ایجاد کالخور قلم فسخ بکشد. بعد هم خدای ناخواسته برود و کارت عضویت حزبی خود را روی میز کمیته بخش بگذارد... و این در زندگی او چه مصیبت هولناکی می‌شد!

همان اندیشه‌ی آن که اگر به موقع برخورد تسلط نمی‌یافت چه‌ها می‌توانست برسرش آید، شانه‌هایش را لرزاند و موج سرمائی بر مهره‌های پشتش دواند...

داویدوف پاك در این اندیشه‌های ناگوار غوطه‌ور گشته خیره خیره ورق‌هایی را که روی جاجیم پخش شده بود می‌نگریست. ناگهان به یاد آورد که در سال‌های جنگ داخلی چه علاقه‌ای به بازی «بیست و يك» داشت. با خود گفت: «این جا رودست خوردم! رو شانزده ورق خریدم و درست ده آمد، واقعیه!» اعتراف بدان که نتوانست بر خویشتن مسلط باشد برایش خیلی خوش آیند نبود، ولی او - هر چند با مقاومت درونی - در خود این شهادت را یافت که بگوید:

- واقعیت اینه که من بی‌خودی حنجره‌ام را دراندم، این جا حق با تونه، اوستین! ولی راستش، وقتی دیدم شما کار نمی‌کنید دلم آتش گرفت، این را چی میگي! تازه، تو خودت باام هسته حرف نزدی، گرچه، ما البته میتونستیم بی‌دعوا با هم کنار بیائیم. خوب، دیگر بسه هرچه در این باره گفتیم! برو اسب‌هائی را که از همه تندتر میرند ببندشان به ارايه. تو هم، نجایف، يك جفت اسب رھوار دیگر به این درشکه ببند.

اوستین تعجب خود را پنهان نداشت، پرسید:

- میری سر وقت زن‌ها؟

- درست همین. تلاشی می‌کنم، بلکه زن‌ها هم راضی بشند امروز کار بکنند.
 - ولی آیا حرفت را گوش می‌کنند؟
 - خواهیم دید. خواهش که دستور نیست.
 - خوب، دست بغدا همراهت! گوش کن، رئیس، مرا با خودت ببر! ها؟
 داویدوف بی‌کم‌ترین دودلی موافقت نمود:
 - بریم. ولی به‌ام کمک می‌کنی زن‌ها را راضیشان بکنیم؟
 اوستین لب‌های از گرما ترك خورده خود را به لبخند چین داد:
 - معاونم به‌ات کمک می‌کند، من اون را حتماً با خودم سیارم!
 داویدوف اوستین را با شگفتی نگرست:
 - معاون دیگر کدامه؟

اوستین چیزی نگفت و بی‌شتاب به سوی کلبه متحرك رفت و آن‌جا از زیر توده چوखाها شلاق دراز نو نواری بیرون کشید که منگوله زیبایی از نوارهای چرمی به انتهایش بسته بود.

- معاونم اینه. خوبه، نه؟ و چه خوب میتونه مجاب بکنه، طوری که نگوا! تو این را نبین که من چپ دستم، ولی تا این را به صغیر در میارم، فوری همه را مجاب می‌کنه و اشتی می‌ده.

داویدوف، ابرو در هم کشید:

- بیندازش دور، این را! به‌ات اجازه نمی‌دهم زن‌ها را حتی با نوك انگشت بزنبشان. در عوض، با کمال میل حاضریم این معاون را رو پشت خودت امتحان بکنم.

اوستین همین قدر چشم‌ها را به حیرت تنگ کرد:

- یارو خواست آبگوشت بار کته شکمی از عزا در بیاره، گریه‌ه گوشت را قایید و برد... اما هرچی باشه، من به عنوان سرباز علیل جنگ داخلی از امتیازهایی برخوردارم. تازه، زن‌ها که شلاق بخورند چاق تر و سر به‌راه تر میشند، این را من از رو زخم می‌دانم. چه کسی را باید شلاق زد؟ خوب، معلومه، زن را! آخر تو از چی ترس داری؟ بگذار تنها دو سه تاشان را حسابی شلاق کاری بکنم، آن‌های دیگر فوری مثل باد می‌آند سوار ارا به میشند!

گفت و گوشان بدین‌جا پایان یافت. اوستین ساز و یراقی را که در پای کلبه افتاده بود برداشت و به سوی پشته بی‌اسب‌ها رفت. نجایف و دیگران نیز بر اثر او شتافتند و تنها آسیتروف بر جا ماند. داویدوف پرسید:

- تیموفنی گورده‌ایچ، برای چی نمیری درو بکنی؟

- می‌خواستم یکی دو کلمه درباره اوستین به‌ات بگم. اجازه می‌دهی؟
 - بگو.



آسیتروف به التماس گفت:

- تو را خدا، دلت را با این خر دیوانه بد نکن! همین که پاردم زیر دمش ببینه، دیگر پاك چموش میشه.

داویدوف در سخن او درید:

- اون هیچ هم دیوانه نیست، دشمن آشکار زندگی کالخوزه! با این جور آدم‌ها ما بی‌رحمانه سباززه کرده‌ایم و باز هم می‌کنیم.
آسیتروف حیرت‌زده گفت:

- آخر، چه دشمنی! به‌ات میگم، اون وقتی سر قوز افتاد دیگر چشمش هیچی را نمی‌بینه، همین و بس! من اون را از بچگی می‌شناسم و تا آن‌جا که یادم میاد همیشه همین جور مثل جوجه تیغی بوده. پیش از انقلاب، ریش سفیدها مان چه قدر این ناکس را به‌خاطر بد رگیش پیش جماعت شلاق زده‌اند، از حساب بیرونه. آن قدر میزدندش که نه می‌توانست بنشینه نه دراز بکشه، - ولی مثل آب رو پر مرغابی این هم روش اثر نداشت. یه هفته‌ای که کون و کیلش باد می‌خورد دوباره می‌افتاد تو همان خط سابقش، به‌هیچکی امان نمی‌داد، از همه عیب و ایراد می‌گرفت، آن هم با چه پشتکاری! انگار سگی که کیک می‌خوره! اون برای چی می‌باد دشمن کالخوز باشه؟ پول دارها برایش تو زندگی انگار استخوان بودند که تو گلویش گیر کرده‌اند. و اما زندگی خودش، کاش می‌دید! خانه‌اش دیوارهایش رمیده، این دم آن دمه که بریزه، تمام دارائیش تنها یه گاوه با دوتا گوسفند گرگین، پول تو عمرش نه داشته و نه داره. تو یه جیش شیش صف بسته و تو جیب دیگرش کیک بندبازی میکنه، این شد ثروتش! تازه، زنش ناخوشه، بچه‌ها به‌تنگش آورده‌اند، نداری بی‌پاش کرده... شاید هم، این که همه کس را گاز میگیره برای همینه. آن وقت تو میگی دشمن؟ لیچارگو هست، اما دشمن نیست.

- نکنه خویش و قومت باشه؟ تو برای چی هواداریش می‌کنی؟

- حرف سر همینه که خویش منه، خواهر زاده‌ام.

- برای همین این جور تقلا می‌کنی؟

- اگر نکنم چی بکنم، رفیق داویدوف؟ شش تا بچه قدونیم قد و بال گردنش هستند، و اون زبانش به‌درازی یه دسته جاروست. بارها من به‌اش گفتم: «اوستین، مواظب زبانت باش! آخرش بلاتی سرت میاره. یه بار، جوشی که هستی، به چرند از دهنت می‌پره که تا چشم و اکتی خودت را تو سبیری می‌بینی. آن وقت انگشتت را گاز می‌گیری، ولی دیگر دیر شده!» اما اون در جوابم گفت: «تو سبیری مردم مگر چهار دست و پا راه میرند؟ آن‌جا هم که باشم باد منو نمیره، جان سخت هستم!» حالا یه همچو احمقی را چی کارش میشه کرد؟ تازه، بچه‌هایش چی گناه کرده‌اند؟ بزرگ کردشان سخته، ولی تو این روز و روزگار یتیم کردشان کاری نداره...

داویدوف چشم‌ها را بست و يك چند به فکر فرو رفت. و در این دم شاید کودکی تلخ و تاریک و بی‌روزنه امیدش بود که پیش چشمش سر بر می‌داشت. آسیتروف تکرار کرد:

- برای حرف‌های احمقانه‌اش دلت را بااش بد نکن.
داویدوف دستی بر چهره خود کشید و گوئی از خواب بیدار شد. آهسته و شمرده گفت:

- ببین، تیخون گورده ایچ، فعلاً دست به‌اش نمی‌زنم. به اندازه توانائی خودش تو کالخور کار بکنه. کارهای سخت هم به‌اش نمی‌دهیم: آن قدر که زورش برسه. آخر سال هم اگر از بابت روزهای کارش کم و کسری داشت به‌اش کمک می‌کنیم: رو ذخیره عمومی کالخور برای بچه‌هاش گندم به‌اش می‌دهیم. فهمیدی؟ ولی تو از فول من پنهانی به‌اش بگو: اگر به بار دیگر خواسته باشه تو گروه برام آشوب به پا کنه، مردم را به کارهای ناروا بکشانه، هرچی دیده از چشم خودش دیده! بهتره تا دیر نشده، سر عقل بیاد! من دیگر کسی نیستم که کارش را سرسری بگیرم، همین جور به‌اش بگو. من دلم برای بچه‌ها می‌سوزه، نه برای اوستین!

- از لطفت ممنونم، رفیق داویدوف! برای این هم ازت ممنونم که از اوستین کینه به دل نگرفتی.

و آسیتروف در برابر داویدوف کرنش نمود، اما این يك ناگهان برافروخت: چرا به‌ام تعظیم می‌کنی؟ مگر شده‌ام شمایل هبسی برات! بدون این دولا شدن هم من سر حرفم و ایستاده‌ام، آنچه گفته‌ام به‌اش عمل می‌کنم! آسیتروف موفرانه پاسخ داد:

- ما از زمان‌های قدیم رسممان همینه: وقتی بخوایم از یکی تشکر بکنیم، به‌اش تعظیم می‌کنیم.

- ها، خوب، پیرمرد. بگو ببینم، بچه‌های اوستین وضع لباسشان چی جوریه؟ چند تاشان دبستان میرند؟

- زمستان همه‌شان بالای بخاری دراز کشیده‌اند، چیزی تنشان نیست که بیرون بپوشانند. تابستان هم پاره‌پوره تو کوچه‌ها می‌گردند. ای، از رخت و پخت کولاك‌ها چیزکی به‌اشان رسیده، ولی با این چیزها که همیشه برهنگیشان را پوشانند. زمستان اصمال پسر کوچکه‌اش را از دبستان بیرون آورد: نه لباس تنش بود نه کفش پاش. پسره دیگر بزرگه، دوازده سالی داره، روش همیشه مثل بچه کولی‌ها رخت پاره‌پوره تن کنه...

داویدوف پس گردنش را به شدت خاراند و ناگهان به آسیتروف پشت نمود: - برو پی درو کردن.

صدایش گرفته بود و طنین ناخوش آیندی داشت. آسیتروف قامت قوز کرده و

افسرده داویدوف را به دقت نگاه کرد و يك بار دیگر تا نزدیک زمین سر فرود آورد و آهسته به سوی دروگران به راه افتاد.

داویدوف، پس از آن که اندکی آرام گرفت، مدتی دراز پیرمرد را که دور می شد نگریست و در دل گفت: «چه مردم عجیبی هستند، این قزاق‌ها! مثلاً این اوستین، محکمش بزنی، امتحانش بکسی، بین هیچ میتونی سر در بیاری چه جور آدمیه. آیا از آن دشمن‌های بدکینه است، یا به طور ساده به کله شق پرچانه که هرچی به فکرش برسه به زبان سیاره؟ يك روز نیست که این‌ها به معمای تازه جلو روم نگذارند... لازمه از تکتکشان جداگانه سر در بیاری، لعنتی‌ها! اما من حتماً ازشان سر در می‌آرم. اگر هم لازم شد، نه به بود بلکه يك جوال پر نمک باشان می‌خورم و همکاسه می‌شم و به هر ترتیبی باشه ازشان سر در می‌آرم، واقعیت!»

رشته اندیشه‌های او را اوستین پاره کرد. چهار نعل به سوی او می‌تاخت و دهنة اسب دیگری را هم گرفته بدک می‌کشید:

- درشکه می‌خواد که چی، رئیس؟ بگذار اسب‌ها را ببندمشان به یه آرابه دیگر. زن‌ها اگر حاضر بشند برگردند، تو آرابه هم خیلی کوفته نمیشنند. داویدوف گفت:

- اسب‌ها را ببند به درشکه.

او دیگر درباره همه چیز فکر کرده بود و می‌دانست که در صورت موفق شدن درشکه به چه دردش خواهد خورد.

پس از چهل دقیقه اسب تاختن، چشمشان از دور، در دامنه دیگر آبکند، به توده رنگارنگ زن‌ها افتاد که رخت‌های نونوار پوشیده در سر بالائی جاده تابستانی می‌رفتند.

اوستین خود را به داویدوف رساند:

- ها، رئیس، زمین را محکم بچسب! حالا زن‌ها برای دومین بار می‌ریزند سرت و کشان کشان می‌برند.

داویدوف، همچنان که اسب‌ها را، با تکان دادن دسته جلو، می‌تازاند، بی‌باکانه جواب داد:

- به قول آن کوره: «خواهیم دید!»

- نمی‌ترسی؟

- از چی بترسم؟ دوازده تا که بیش‌تر نیستند.

اوستین با لبخندی دوپهلو پرسید:

- اگر من طرف آن‌ها را بگیرم چی؟
داویدوف در چهره او دقیق شد و هیچ نتوانست بداند که آیا سخن به جَدّ می‌گوید یا شوخی می‌کند.

اوستین از نو، و این بار بی‌آن که لبخند بزند، پرسید:
- آن وقت کار چه رنگی میشه؟

داویدوف با عزم راسخ اسب‌ها را نگه داشت، از ارابه پایین آمد و به سوی درشکه رفت. دست را در جیب راست نیم‌تنه فرو برد و هفت تیری را که نسترنکو به وی داده بود روی زانوی اوستین گذاشت.

- این اسباب بازی را بگیر قایمش کن، سباده کار دستانم بده. برای این که احیاناً اگر تو بری طرف زن‌ها، می‌ترسم نتونم خودم را از وسوسه دور بگیرم و اول همه کله تو را سوراخ نکم.

سپس به آسانی دسته شلاق را از دست عرق کرده اوستین بیرون کشید و به قوت از کنار جاده تا دور جایی پرتاب کرد.

- حالا بریم، اوستین میخائیلوویچ. اسب‌ها را تندتر ببر و آن جایی را هم که شلاق افتاده خوب نشان کن، وقت برگشتن بر می‌داریمش، واقعیتاً هفت تیر را وقتی به اردوگاه رسیدیم، به ام‌پس می‌دهی. دیگر، راه بیفت!

داویدوف به زن‌ها رسید و به چالاکی از سمت چپشان جلو زد و ارابه را از پهنای جاده نگه داشت. اوستین هم درشکه را کنار ارابه متوقف کرد. داویدوف با خنده و نشاط ساختگی رو به زنان خداپرست نمود:
- خوشگلك‌ها، سلام!

از میان زنان یکی که پرروتر بود به جای همه جواب داد:

- سلام، به شرطی که سلام کردند مسخره نباشه.

داویدوف از ارابه پایین جست و کاسکت از سر برداشت و گرنش نمود:

- از طرف هیئت مدیره کالخور ازتان خواهش می‌کنم برگردید سر کار. مردهاتان مترو فرستاده اند پی‌تان. آن‌ها دارند درو می‌کنند.

زنی سالمند، که چهره سرخ عرق کرده اش برق می‌زد، با ترشروئی فریاد زد:

- ما برای نماز کلیسا میریم، مهمانی که نمیریم!

داویدوف کاسکت مچاله شده اش را با هر دو دست بر سینه فشرد:

- بعد از علف چینی، تا دلتان بخواد نماز بخوانید، اما حالا وقتش نیست. نگاه

کنید، ابرها دارند می‌آند و شما هنوز يك كوت هم درست نکرده اید. آخر، علف ضایع

/میشه! همه اش میپوسه! علف هم که ضایع بشه، دام‌ها زستان نغله میشند. خودتان که این را بهتر از من می‌دانید.

جوان دختری از آن میان به ریشخند پرسید:

- ابر کجا بود تو دیدیش؟ آسمان شسته و رفته است!

داویدوف هر طور بود خود را از مخمصه بیرون کشید:

- هواسنج باران نشان میده، ما ابر را چی کارش داریم! یاران به زودی میآد، برو برگرد نداره! بیایید بریم، دخترهای عزیز، نماز را بگذارید یکشنبه آینده برید. خوب، چی فرق میکنه براتان؟ سوار شید، مثل باد می‌رسانمتان. سوار شید، نازنین‌هام، کار معطلی برنمیداره.

داویدوف با زنان کالخوزی از سخنان نوازش‌آمیز دریغ نمی‌ورزید. آنان هم دودل بودند و پابه‌پا می‌کردند، با هم در پیچ‌پیچه بودند. در این میان، با آن که داویدوف هیچ انتظار نداشت، اوستین به یاری او شتافت: بی‌صدا خود را پشت سر زن بلندقامت و تنومند نجایف رساند و به یک چشم برهم زدن او را به دو دست بلند کرد و بی‌کم‌ترین اعتنا به سیلی و مشت زن که می‌خندید، دوان دوان او را به ارابه رساند و با احتیاط بسیار روی نیمکت عقب نشاند. زن‌های دیگر با خنده و جیغ و ویغ هر یک به سوئی گریختند. اوستین چشم‌ها را به نحوی ترس‌آور در حلقه گرداند و با همه نیروی حنجره داد زد:

- با پای خودتان برید سوار شید، وگرنه همین حالا شلاقم را برمی‌دارم! - اما خود قاه‌قاه خنده سرداد: - نه، سوار سید، کارت‌ان ندارم. ولی زودتر بجنید دیگر، شیطان‌های دُم‌دراز!

زن نجایف، با آن قامت بلند، بالای ارابه ایستاده جارقش را که از روی سرش لغزیده بود مرتب کرد و فریاد زد:

- خوب دیگر، خوشگل‌ها، سوار نشید، زودتر! چه قدر منتظرتان بمانم؟ ببینید، چه افتخاری نصیبمان شده، رئیس خودش آمده دنبلمان!

زن‌ها از سه جهت به سوی ارابه آمدند. و در حالی که می‌خندیدند و یکدیگر را هل می‌دادند و نگاه‌های دزدانه به داویدوف می‌افکندند، بی‌تکلف سوار ارابه شدند، چیز دو پیرزن که وسط جاده ماندند. مادر آتامانچوکوف که نگاه کینه‌الودش مانند مته داویدوف را سوراخ می‌کرد، گفت:

- هه، بنده شیطان، پس ما تنها می‌آد بریم توییانسکوی؟

داویدوف همه آداب‌دانی و برخورد خوش با زنان را که از دوران گذشته ملوانی در خود سراغ داشت به یاری گرفت. پاشنه‌ها را محکم و پرصدا به هم کوفت و کرنش‌کنان گفت:

- برای چی شما مادر بزرگ‌های عزیز پیاده برید؟ من این درشکه را مخصوص شما آورده‌ام. سوار شید و به سلامتی برید نماز بخوانید. اوستین میخائیلوویچ شما را میرسانه. اون آن‌جا منتظر می‌مانه تا شما نمازتان تمام بشه، بعدش هم شما را برمیگردانه ده.

هر دقیقه‌ای که می‌گذشت قیمت داشت. به انتظار موافقت پیرزن‌ها نمی‌بایست ماند! داویدوف زیر بازوی آن‌ها را گرفت و به سوی درشکه‌شان برد. مادر آتامانچوکوف با همه نیرو لجاج می‌ورزید، ولی اوستین او را به آرامی، محترمانه، از پشت هل می‌داد. به هرگونه که بود پیرزن‌ها را در درشکه نشاندند. اوستین، هنگامی که دسته جلو را تکان می‌داد، آهسته، بسیار آهسته، گفت:
- اما تو هم داویدوف در حيله گری دست شیطان را از پشت می‌بندی!
در سراسر این مدت این نخستین بار بود که او رئیس خود را به نام خانوادگی می‌خواند.

داویدوف بدین نکته توجه یافت و به سستی لبخند زد: اثر بی‌خوابی دیشب و شور و آشوبی که در این یکی دو ساعت بدو دست داده بود در او هویدا می‌گشت، چیزی نمانده بود که خواب او را از پا درآورد.

۱۴

آگافون دوبتسوف به اتاق کار ساده داویدوف درآمد و خسته، مانند پیران هن‌وهن‌کنان، روی نیمکت نشست و گفت:

- اما امسال سبزه و علف عجیب پرشته! باران اگر کارمان را خراب نکند و هوا تا آخر علف‌چینی آفتابی بماند، خیلی علفه جمع می‌کنیم!
او، پس از آن که روی نیمکت خوب جا به جا شد، کاسکت خود را که آفتاب رنگش را پاک برده بود کنار خود نهاد و با آستین پیراهن جیت هرق از چهره آبله‌گون و آفتاب‌سوخته خود پاک کرد و با لبخند به داویدوف، و نیز به حسابدار کالخور و یاکوف لوکیچ که پشت میز او نشسته بودند، رونمود:

- سلامت باشی، رئیس! شما میرزا بنویس‌ها هم روزتان به خیر! حسابدار پوفی خندید:

- این هم دوبتسوف کشاورزمان که از راه رسیده! رفیق داویدوف، یارو را خوب نگاهش کنید! آخو، آگافون، تو را هم میشه گفت کشاورز؟!
دوبتسوف با نگاهی مبارزه‌جویانه در او خیره شد:

- پس به خیالت من چی هستم؟

- هرچی دلت بخواد، جز کشاورز.

- یا همه این‌ها؟

- آخر، گفتش که تو چی هستی سناسبت نداره...

ابروهای دوبتسوف درهم رفت، دلگیر شد و چهره سیاهش اگر بتوان گفت باز تیره تر گشت. با بی تایی آشکاری گفت:

- خوب دیگر، پرت و پلا برام نباف، زودتر بگو من به عقیده تو چی هستم. اگر هم حرف تو گلویت گیر کرده، بگذار يك كم رو فوز پشتت بزnm، فوری سیاد بیرون. حسابدار با لحنی بی چون و چرا گفت:

- تو درست يك كولى هستی!

- من؟ كولى؟ برای چی من كولى باشم؟

- خیلی هم ساده است.

- لك هم صاف و ساده گاز نمیگیره، منظوری داره. تو هم منظور خودت را كه برام توهین آورده روشن كن بینم.

حسابدار عینك را از روی چشم برداشت و پشت گوش را با مداد خاراند.
- جوشی نشو، آگافون، حرف منو به اش توجه كن. کشاورز تو صحرا كار میکنه، ولی كولى میاد تو ده، گدائی میکنه، اگر هم کسی ملتفت نباشه چیز میدزده... تو هم همین طور: برای چی آمدی ده؟ برای دزدی نیست؟ پس ردخور نداره كه آمدی چیز گدائی کنی. درست میگم؟
دوبتسوف با تردید گفت:

- چیز گدائی كم؟... آخر، مگر من نمیتونم پیام احوالی ازتان بگیرم؟ همین جوری: یا بگیرم برای یه كار، مگر همیشه آمد، این را تو برام قدغن کرده ای، میرزا بنویس عینكى؟

داویدوف لبخندزنان پرسید:

- خوب، راستش برای چی آمدی؟

ولی دوبتسوف خود را به نشنیدن زد، اتاق نیمه تاریك را به دقت و رانداز كرد و از سر رشك آه کشید:

- اما مردم هم چه زندگی خوشی دارند، های كه رو جوجه تیغی بیفتند! لت های بیرون پنجره بسته، كف اتاق آب پاشی شده؛ تو سایه، خنك، ساكت؛ نه يك دانه مگس، نه يك دانه پشه... اما تو استی، فلان فلان شده، آفتاب از صبح تا خود هروب همچی سیاهت میکنه مثل قیر، تمام روز خومگس آدم و چاربا را چنان نیش میزنه كه خون میاره! مگس های بی پیر به ات می چسبند، بدتر از زن های سمج؛ شب هم پشه یه لحظه تو را اسوده ات نمیگذاره. تازه، مگر از این پشه های معمولی است، قد یه سرباز هنگ گارد! باور كنید، برادرها، هركدامشان كم مانده قد یه گنجشك باشند، ولی خونت را كه مكیدند یه هوا از گنجشك هم گنده تر میشند، حقیقت میگم! هیكل هاشان ترس آورده، خودشان هم رنگ زردی دارند؛ خرطومشان ای، چهار پنج سانتی میشه؛ تخم جن ها از رو چوخوا همچی نیش می زنند كه به

همان ضربه اول تو گوشت فرومیره، خدا شاهده! جورواجور از این بلاهای پردار،
اوه، اگر بگی ما از دستشان چه غذایی می کشیم، چه قدر خونمان هدر میره، گمان
نکنم از جنگ داخلی کم تر باشه!

یاکوف لوکیچ با خنده تحسینی گفت:

- اما توهم، آگافون، خوب چاخان می کنی! این راه که تو میری، گمانم
باباشچوکار را زود پست سر بگذاری.

دوبتسوف با تندخونی گفت:

- چاخان برای چی بکنم؟ جای خنک گرفته ای نشسته ای، بیا برو تو استپ،
خودت می بینی.

ولی هنوز تا چندی در چنمان تنگ گشته و حيله سازش برق خنده دیده

می سد.

بی سگ او بدس نمی آمد که داستان ساختگی رنج ها و محرومیت های گروه
خود را باز ادامه دهد، ولی داویدوف در سخنس دويد:

- کافی است! کلک نزن و با این نه نه من غریبم ها هالومان نکن! رك و راست

بگو، برای چی آمده ای؟ کمک می خواهی؟

- اگر بدهید که ضرری نداره...

- خوب، یتیم بی چاره، چی کم داری: بابا یا ماما؟

- تو هم دلت خوسه، داویدوف، شوخی می کنی، ولی ما را هم که درست

می کردند با خنده بود نه با گریه.

- بی شوخی می پرسم ازت: چی کم داری؟ کارگر؟

- کارگر که می خواهیم. حوالی بیشه ألوحه، رو دامنه آبکند - خودت که

دیده ای - علف بسیار خوبی هست، ولی ماشین درو را نمیشه تو سرایشی با

ان همه سنگ و دست اندازس کار انداخت. برای درو با داس دستی هم تو

گروهمان يك سر سوزن دروگر پیدا نمیشه، آدم دلش راستی میسوزه، به این خوبی

علف بی خودی بوسه!

داویدوف محیلانه پرسید:

- میشه دو سه تا ماشین درو مثلاً از گروه یکم گرفت و باز به ات داد، ها؟

دوبتسوف افسرده آهی کشید، خود نیز با نگاهی غم زده و کاونده يك چند به

داویدوف خیره سد. در جواب درنگ می کرد. يك بار دیگر آه کشید و گفت:

- نمبگم نه. دختر ترسیده از داماد يك چشم هم روگردان نیست... من پیس

خودم اس جور فکر می کنم: ما تو کالخور کارمان دست جمعیه، برای نفع همگانیه،

اینه که کمک گرفتن از یه گروه دیگر را من توس بدنامی نمی بینم. درسته؟

- درست میگی نو، ولی با اسب های دیگری دوروز علف درو کردن هم بدنامی

توش نیست؟

- اسب‌های کدام دیگری؟

در صدای دوتسوف چنان شگفتی بی‌ریائی طنین افکن بود که داویدوف به زحمت توانست از خنده خودداری کند.

- که تو نمی‌دانی، ها؟ آن کی بود که دو جفت اسب لوبیشکین را از تو چرا گاه در برد، نمی‌دانی؟ گمانم حسابدارمان درست میگه: تویه چیزیت به کولی‌ها میره؛ هم از چیز خواستن خوشت می‌آد، هم این که مال دیگری به ات چشمک می‌زنه. دوتسوف رو برگرداند و از سر تحقیر تف کرد:

- تازه، به اشیان اسب هم میگند! بابا این یابوها خودشان راه گم کردند و از گروهان سر در آوردند، هیچکی نرفت آن‌ها را در پیره بیاردشان. از آن گذشته، وقتی به کالخورمان تعلق دارند، دیگر کچاشان مال دیگریه؟ - خوب این یابوها را برای چی فوراً نفرستادی گروه سوم و آن قدرماندی که صاحب‌مال‌ها آمدند و آن‌ها را از ماشین دروستان باز کردند؟ دوتسوف قه‌قهه خندید:

- آخ که چه صاحب‌مال‌های زرنگی! تا دو روز تو همان ناحیه خودشان نتوانستند اسب‌ها را پیدا کنند! این‌ها را هم میشه گفت صاحب‌مال؟ یه مشت چلمن‌اند این‌ها، نه صاحب‌مال! ولی، خوب دیگر، کاری است گذشته، ما هم دیگر با لوبیشکین اشتی کرده‌ایم، بنابراین داستان کهنه را واگو کردن فایده نداره. من هم که این جا آمده‌ام اصلاً برای درخواست کمک نبوده، بلکه آمده‌ام برای یه کار مهم. اگر کار اهمیت خاص نداشت، چه‌طور من میتونستم علف چینی‌ام را بگذارمش بیام این جا؟ ما هرچی هم کارمان سخت باشه، باز بی‌هیچ کمکی از هیچ جا خودمان از پشش برمی‌انیم و انجامش می‌دهیم. اما این کهنه میرزا بنویس، این میخنی ایچ' حسابدار، تا منو دید کولی قلمداد کرد. این را من عادلانه‌اش نمی‌دانم! ما مگر این که کاردمان به استخوان برسه که تقاضای کمک بکنیم، تازه به هزار زحمت و زور لبمان به همچو حرفی وامیشه، چون غرورمان اجازه نمیده... ولی آخر این بدبخت میخنی ایچ از کار کشاورزی چی چی سر در میاره؟ روقاب چتکه زائیده‌اندش ورو همان هم باید بمیره. داویدوف، بیا این را تو یه هفته بندش من ببرم تو گروه خودم. می‌نشانمش رو ماشین دروهایش ببره، خودم هم دهنه اسب‌ها را می‌گیرم. به‌اش یاد می‌دهم چی جوری کار می‌کنند! آخر، تو تمام زندگیش به بار می‌آد شیشه‌های عینکس از عرق خیس بشه، نه!

گفت وگویی نیم جدی و نیم شوخی در آستانه آن بود که به پرخاش بیانجامد.

اما داویدوف برای جلوگیری از آن زود پوسید:

- خوب آخر، آگافون، کار مهمت چیه؟

- ها، بله، چی جوری بگم... البته برای خودمان مهمه، ولی این که شما چی جوری تلقیش بکنید، آن را دیگر ما ازش خبر نداریم... خلاصه اش، من سه تا درخواست آورده ام که البته با جوهر نوشته شده، یعنی از نویسنده گروهمان يك كونه مداد کپه گرفتیم و تو آب جوش خیساندیم و این درخواست همان را هرسه تاش از روی یه نمونه نوشتیم.

داویدوف که خود را آماده می گرد تا «روحیه طفیلی گری» دوتسوف را هرچه سخت تر مورد انتقاد قرار دهد، با علاقه مندی پرسید:

- چه درخواست هائی هست؟

ولی دوتسوف، بی آن که به پرسش او توجه نماید، ادامه داد:

- اگر درست فهمیده باشم، آن ها را من باید بندهم دست ناگولنوف، ولی تو خانه پیدایش نکردم، رفته بود همراه گروه یکم. اینه که تصمیم گرفتیم این کاغذها را بندهم دست تو. هرچی باشه، نمیتونستم دوباره با خودم بیرمش که!

داویدوف بی تاب گشت و از نو پرسید:

- درباره چیه آخر، این درخواست ها؟

در چهره جدی گشته دوتسوف دیگر کم ترین نشانی از شوخ طبعی دمی پیش نمانده بود. بی شتاب، يك شانه شکسته استخوانی از جیب بغل در آورد و موهای از عرق به هم چسبیده خود را رو به بالا شانه زد، بالا تنه اش را راست گرفت و تنها آن گاه، در حالی که کلمات را به دقت می جست و می کوشید برهیجان درونی خود چیره شود، گفت:

- همه مان، یعنی ما سه تا که داوطلب همچو کاری هستیم، می خواهیم وارد حزب بشیم. به این منظور هم از حوزه حزبی گرمیاچی خودمان خواهش می کنیم ما را تو حزب بلشویکیان بپذیره. چندین شب ما مسأله را خوب زیر و روش کردیم، همه جور با هم بحث داشتیم، بعد هم به اتفاق آرا تصمیم گرفتیم نام نویسی بکنیم! شب ها، پیش از آن که رختخوابمان را ببندازیم، می رفتیم تو استپ شروع می کردیم به انتقاد از همدیگر؛ و روبهمرفته به این نتیجه رسیده ایم که هرکداممان شایستگی ورود به حزب را داره، ولی دیگر بسته به تصمیمی است که شماها میان خودتان بگیرید. تو ما سه تا، یکی همه اش رو این تکیه می کرد که پیش سفیدها خدمت کرده. اما من به اش گفتم: «تو خدمت پیش سفیدها به اختیار خودت نبوده، آن هم نازه پنج ماه همه اش سرباز میاده بودی؛ بعد خودت آزادانه در رفتی و به ارتش سرخ ملحق شدی، دو سال ازگار آن جا فرمانده قسمت بودی؛ پس این دوران خدمت آخری آن اولی را میزنه از میدان درس میکنه و تو به درد حزب می خوری». یکی

دیگر می گفت که تو، یعنی داویدوف، مدتی پیش ازش دعوت کردی بیاد تو حزب، ولی او به علت دل بستگی که هنوز به ورزوهاش تو دل خودش می دیده از این کار سر باز زده. اما حالا اون میگه: «وقتی بچه کولاک ها دست به تفنگ می برند و می خواهند همه چی را به وضع سابق برگردانند، دیگر چه جای دل بستگی به مالکیت خصوصی میتوانه باشه؟ من دیگر ازته دلم هرگونه چشم داشتی را به ورزوها و دیگر دام هائی که سابق براین مال من بود نفی می کنم و اسمم را تو حزب می نویسم که مثل ده سال پیش برای دفاع از حکومت شوروی با کمونیست ها تو يك صف و ایستم». خود من هم به همچو عقیده ای دارم. اینه که ما این درخواست ها را نوشتیم. درستش را بخوای، نوشته مان همچی شسته و رفته و خوانا نیست، ولی... - دوتسوف نگاهی از گوشه چشم به میخنی ایچ افکند و دنبال گفته خود را گرفت: - ولی، ما که درس نخواندیم تا حسابدار و منشی بشیم! در عوض آنچه با خط کج و کوله مان نوشتیم عین حقیقه.

دوتسوف خاموش گشت و يك بار دیگر عرق فراوانی را که برپیشانی اش نشسته بود با کف دست پاک کرد، سپس اندکی به چپ خم شد و از جیب راست شلوار خود درخواست ها را که در کاغذ روزنامه پیچیده بود با احتیاط بیرون کشید. این همه چندان دور از انتظار بود که يك دقیقه در اتاق خاموشی فرمانروا گشت. هیچ يك از حاضران کلمه ای بر زبان نمی آورد، اما هرکس به نحوی در برابر گفته های دوتسوف واکنش نشان داد: حسابدار صورتی را که تنظیم می کرد وا گذاشت و عینک را بالای پیشانی برد، و بی آن که پلک برهم زند، با چشمان کم سوی خود حیرت زده به دوتسوف خیره شد. یاکوف لوکیچ که نیروی آن نداشت تا لبخند برآشفته و تحقیرآمیز خود را پنهان بدارد سر برگرداند. و اما داویدوف که چهره شکفته اش از خوسنودی می درخشید، چنان خود را واپس کشید و به صندلی فشار آورد که صندلی روی زمین کنسیده شد و ناله ای گله آمیز سرداد.

- رفیق داویدوف، بگیر، این هم کاغذها مان. - و دوتسوف روزنامه را باز گرد و ورقی چند را که از يك دفتر دبستانی کنده شده با خطی درشت و ناهموار چیزی بر آن نوشته بود به دست داویدوف داد. این يك بلند پرسید:

- درخواست ها از کیه؟

- بسخلبنوف جوان با من و کندرات مایدانیكوف.

داویدوف درخواست ها را گرفت و با هیجانی فرو خورده گفت:

- برای شما، رفیق دوتسوف، برای رفقا مایدانیكوف و بسخلبنوف، و همچنین

برای ما اعضای حوزه حزبی گرمیاچی، این به واقعیت دل انگیز و به حادثه بزرگه. من درخواست هاتان را امروز به ناگولنوف می دهم، ولی تو هم الان برگرد و به رفقا مان خبر بده که یکشنبه عصر ما به درخواست هاشان تو جلسه حزبی علنی

رسیدگی می‌کنیم. جلسه را ساعت شش بعد از ظهر تو دبستان تشکیل می‌دهیم. هیچ تأخیری جایز نیست، درست سر موقع بیایید، گرچه تو خودت البته مراقب کار هستی. ناهارتان را که خوردید، بهترین اسب‌هاتان را می‌بندید ارا به و می‌آید ده. ها، به چیز دیگر. شما تو اردوگاه به غیر از ارا به دیگر چه وسیله‌ای دارید؟

- به کالسکه هم هست.

- خوب، لطفاً با همان بیایید. لبخندی کودک‌وار بار دیگر چهره داویدوف را روشن کرد. آن گاه او چشمکی به دوپتسوف زد: - کاری کنید، تو جلسه که می‌آید، مثل دامادها ریخت‌هاتان آراسته باشه! چون، برادر، این چیزیه که تو زندگی همه‌اش به بار پیش می‌آد. بله، برادر، به همچو حادثه‌ای... خوب، جانم، مثل جوانیه، تو زندگی به بار بیش‌تر...

پیدا بود کلماتی را که می‌جوید نمی‌یابد. از این رو، با آن که آشکارا در هیجان بود، خاموش گشت. سپس ناگهان با نگرانی پرسید:

- خوب، این کالسکه ظاهرش ابرومند هست؟

- ابرومند که... چهارتا چرخش را داره. بااش تپاله میشه حمل کرد، ولی روز نمیشه آدم سوارش بشه، خجالت‌آور، باید منتظر شب ماند که هوا تاریک بشه. همه جاش قر شده، گر گرفته، خراش برداشته است. گمانم همسن و سال خودم باشه. ولی کندرات میگه زمان ناپلئون قزاق‌های ده‌مان آن را حوالی مسکو غنیمتش گرفته‌اند...

داویدوف بالحن قاطع اظهار داشت:

- به درد نمبخوره! من باباشچوکار را با درشکه فتری می‌فرستم دنبالتان. میگم که همچو اتفاقی تو زندگی همه‌اش به بار پیش می‌آد.

دلش می‌خواست ورود به حزب کسانی که دوست می‌داشت و اعتمادش بدان‌ها بود هرچه پرشکوه‌تر برگزار شود و همه فکرش آن بود که باز به کدام اقدام دیگری می‌توان دست زد تا این روز بزرگ آراسته‌تر و زیباتر جلوه کند: سرانجام درحالی که نگاه آشفته‌اش به استرونوف دوخته بود گفت:

- دبستان را باید برای روز یکشنبه سفیدکاریش کرد، طوری که انگار تازه از دست کارگر درآمده. دوروبرش را بده جارو کنند. رو میدانچه جلو و همچنین حیاطش شن بریزند. میشنی، لوکیچ؟ توی ساختمان هم، کف و میز و نیمکت کلاس‌ها ساییده بشه، سقف‌ها شسته باشه، اتاق‌ها دروینجره‌اش باز گذاشته بشه، خلاصه‌اش به رفت و روب کلی!

یاکوف لوکیچ پرسید:

- اگر جمعیت خیلی بود و همه‌شان تو دبستان جا نگیرند، آن وقت چی؟

داویدوف به جای پاسخ دادن به فکر فرو رفت و آهسته، آرزومندانه گفت:

- کاش به باشگاه می ساختیم. کارمان روبه راه می شد. اما بی درنگ به احساس واقعیت بازگشت: بچه ها و نوجوان ها را که تو جلسه راهشان ندهیم، آن وقت همه جامی گیرند. به هر حال، دبستان را باید... چی جوری بگم، ها، سروروی جشن به اش داد!

دوبتسوف پیش از رفتن پرسید:

- راستی از بابت معرفت هامان، چی باید کرد؟ ضامنمان کی میشه؟

داویدوف دست او را محکم فشرد و با لبخند گفت:

- میگی معرفتان کی میشه؟ ای پیدا میشوند! همین امشب خودمان معرفی نامه تان را می نویسیم، واقعیت! خوب دیگر به سلامت! به همه دروگرا از طرف ما سلام برسان و خواهش کن که نگذارند علف ها زمین بمانند و پژمرده بشند، یونجه تو آبکندها را نباید زیاد گذاشت خشک بشه. ببینیم میشه به گروه دوم اعتماد کرد؟ دوبتسوف با لحنی جدی که در او سابقه نداشت پاسخ داد:

- همیشه، داویدوف، میتونی به امان اعتماد بکنی!

و آن گاه سر فرود آورد و بیرون رفت.

روز دیگر، صبح زود، صاحب خانه داویدوف بیدارش کرد:

- هه، پاشو، برات به سوار از میدان جنگ آمده... اوستین «به انگشتی» رواسب لخت به تاخت از گروه سوم آمده. يك كم كتك خورده است، لباسش هم همچی مرتب نیست...

صاحب خانه گوش تاگوش می خندید، اما داویدوف که یکسر خواب آلود بود نمی فهمید که او چه می گوید. سر را از روی پشتی مجاله شده برداشت و با لحنی نامفهوم و بی اعتنا پرسید:

- چی می خواهی؟

- میگم قاصد به تاخت آمده برات. كتك مفصلی خورده، لابد كمك میخواهد...

سرانجام داویدوف به معنای گفته صاحب خانه پی برد، برخاست و زود لباس پوشیدن گرفت. در سراسر با آب ولرم چندش آوری که هوای شب خنکش نکرده بود، با شتاب دست و روئی شست و دم پلکان رفت.

پای پله زیرین، اوستین ایستاده بود و تسمه مهار را به يك دست گرفته دست دیگرش را به روی مادیان جوانی که از دویدن و تاختن به هیجان آمده بود بلند کرده بود. پیراهن چیت نیلی اش که از آفتاب رنگ باخته بود چندین جا تا دامن چاك خورده معلوم نبود چه گونه هنوز به تنش مانده بود. سمت چپ چهره اش، از

برجستگی گونه تا نزدیک چانه، از کبودی به سیاهی می زد، پیرامن چشم چپ باد کرده و سرخ بود و پلک ها بسته بود، اما چشم راست از خشم و کینه می درخشید. داویدوف، که سلام از پادش رفته بود، تند از پلکان به زیر آمد و پرسید:

- این چه سرت آمده؟

اوستین با صدای گرفته فریاد زد:

- دزدی، رفیق داویدوف! دزدی، چپاول، همین! مادرسگ ها، بین دست به چه کارهائی می زنند! ده، آرام بگیر، خدا لعنت کرده! - و اوستین بار دیگر به روی مادیان، که چیزی نمانده بود پای او را لگد کند، از خشم دست بلند کرد. داویدوف از او خواست:

- واضح حرف بزن.

- واضح تر از این دیگر نمیشه! خودشان را میگرد همسایه! آی که آتش به جانشان بیفته، تن لش ها، تب لرز بگیردشان! ها دیگر، تا دلت چی بخواد! این همسایه های تویانسکیان - ... تو دهنشان! دیتب مثل دزدها آمدند طرف های «بداغ دره»، کوت های علفمان را سی تا بلکه بیش تر بارش کردند و بردند. من، سفیده صبح بود، نگاه کردم دیدم علف های نازنین خودمان را دارند رودوتا ارا به بار می کنند، و آن دور و برها دیگر پاك پاك بود، يك دانه کوت محض نمونه هم دیده نمی شد! خیز زدم رواسب و به تاخت خودم را رساندم: «چی داری می کنی، فلان فلان شده ها؟ به چه حقی علفمان را دارید بار می کنید؟!» از روان ارا به که نزدیک تر بود، یکیشان، ناکس، نیشش را برام وا کرد: «مال شما بود، شد مال ما، می خواستید روزمین غیری علف چینی نکنید.» «زمین غیری کدامه؟ مگر چشمت باباقوری شده، نمی بینی ستون تحدید مرز کجا نصب شده؟» به ام گفت: «تو خودت چشم هات را واکن بین، ستون پشت سرت. این تکه زمین از قدیم وندیم مال ما بوده، جزو تویانسکوی بوده. اما خدا پدرتان را بیامرزه، تنبلی نکردید، علف هامان را برامان درو کردید.» ها، که این طور؟ تو ستون های مرز هم تقلب؟ پاش را گرفتم و کشیدمش پایین از ارا به، با همین دست ناقصم یکی زدم وسط دوتا چشمش که بهتر ببینه زمین دیگری را با مال خودش عوضی نگیره... همان یه ضربه کاری بود، افتاد زمین، روپاهش گمانم فرص واناistاده بود، آن وقت آن سه تای دیگر دویدند طرف من، یکیشان را باز فرستادمش زمین را بو بکشه، ولی دیگر فرصت نشد بزمنشان، برای این که چهارتائی ریختند سرم. و خوب، مگر یه نفری میشه جلو چهارتا وایستاد؟ بچه هامان تا خودشان را برسانند به محل دعوا، آن ها منو سرتاپا مثل تخم مرغ رنگی کبودم کردند و پیرهنم را درست و حسابی از ریخت انداختند. آخر، این ها را نباد گفت که بی شرفند؟ حالا من چی جوری جلو چشم زرم افتابی بشم؟ خوب، زدن بزمنند، اما دیگر چرا چنگ بیندازند پیرهنم را از

سرشانه جر بدهند؟ دیگر می خواهی چی کارش کنم. این را؟ بدهمش مترسك
سرجالیو. حتی آن مترسك روش همیشه همچی ژنده پاره ای را تنش بکته؛ با قیچی
ببرمش. نوار ازن درست کنم، دخترها قبولشان ندارند، جنشش برای روبان سر
جور نیست. آخ، اگر این تویبیا نسکی ها یکیشان را تنها تو استپ گیر بیارمش!
همین جور سرتاپا کبود می فرستمش سراغ زنش!

داویدوف دست برشانه اوستین نهاد و خندید:

- برای پیراهن غصه نخور، یکی دیگر جاش میاد: کبودی هات هم تا فصل

عروسی خوب میشه.

اوستین به طعنه گفت:

- عروسی تو؟

- اولین عروسی توی ده. من که هنوز هیچکی را نامزد نکرده ام. ولی تو، یادت

میاد دانیث یکشنبه چی بهات می گفت: «خروس جنگی تاجش همیشه خونه.»

داویدوف لبخند می زد، اما در دل باخود می گفت: «این که تو، اوستین عزیزم،

نه برای شخص خودت، بلکه برای علف های کالخور حاضر به زدو خورد بشی، این

دیگر راستش قشنگه، بی پرو برگرد به دل می نشینه، واقعیه!»

ولی اوستین رنجیده بود، خود را کنارتر گرفت:

- تو، داویدوف، برات کاری نداره نیشت را وا کنی، ولی من تمام دك دنده ام لق

شده. با این خنده هات از زیر کار درنرو، سوار شو برو تویبیا نسکوی علف هامان را

بس بگیر. درسته که این دوتا ارا به را ما جلوش را گرفتیم، ولی بین باز چه قدرش را

شبانه برده اند؟! عدالت حکم میکنه که آن ها، برای این دزدیشان، علف هامان را

خودشان بیارند ده تحویل مان بدهند. - اوستین لبان پاره شده و خونین و باد کرده اس

را به لبخندی دردناك از هم باز کرد: - ولی خواهی دید، علف ها را می دهند

زن هاشان بیارند، قزاق ها خودشان می ترسند ازمان دیدن بکنند، گرچه برای دزدی

تنها مردها آمده بودند، خوب هم دست چینشان کرده بودند: وقتی شروع کردند با

مشت نوازشم بدهند، قلبم دیگر داشت از حال می رفت... ولی اگر هم زار زار گریه

می کردم، مگر می گذاشتند بیفتم زمین! تا بچه هامان برسند، آن ها هر وقت که داشتیم

کج می سندم که بیفتم، با یه مشت پرتم می کردند می دادند دست آن یکی. البته، من

هم با دست ناقصم تا میتونستم می زدم، ولی به قول گفتنی، قصه مشت بود و سندان.

اوستین بار دیگر کوشید لبخندی بزند، ولی درد چهره اش را درهم پیچاند و او

شانه بالا انداخت.

- اما این لویشکین مان را اگر می دیدیش از خنده روده برمی سدی. همه اش

می دوید دور و برمان، مثل سگی که خواسته باشه از رو پرچین پیره چمباتمه

می نشست و با صدای نکره فریاد می زد: «بزیدسان، بچه ها! خرد خاکشیرشان

کنید! بزنید، من می شناسم، کتک خورسان عالیہ!» اما خودش نمی آمد تو دعوا، جلو خودش را می گرفت. دائم آسیتروف جوشی سد، سرس داد کسید: «بیا کمکمان، آخر، نامرد! روپشتت مگر کورک در آمده؟» لوبیشکین دیگر کم مانده بود بزنه زیر گریه، در جوابش نعره کشید: «نمیتونم، آخر! حزبی هستم، و از آن بالاتر سردسته گروه من! شما بزنید خرد خاکسیرشان کنید، من هر جور باشه جلو خودم را می گیرم!» این بود که همه اش دور و برمان می دوید و چمباتمه می زد و از زور ناچاری دندان هاش را روهم می سایید... خوب، دیگر، وقت را بی خودی تلف کردن فایده نداره، زودتر برو صبحانه ات را بخور، من هم هر جور باشه به اسب برات دست و پا می کنم و زین می بندم، دو نفری با هم میریم سراغ گروه، پیرهامان سپرده اند من بدون تو جلو چسمستان نیام. ما حاضر نیستیم علفی را که با خون دلمان جمعش کرده ایم پیش کش این... خورها بکنیم!

اوستین که رفتن به تویانسکوی را دیگر امری قطعی می سمرد، دهنه مادیان را به نرده پلکان بست و به سوی حیاط اداره کالخوز رفت. داویدوف با خود گفت: «سیاد پیش بولیانیستسا رفت. اگر با اطلاع او بوده که علف ها را برده اند، از دعوا با اسب همیشه شانه خالی کرد. یارو مثل قاطر لجوجه. گرچه هرطوری بگیری، باید رفت بینش».

داویدوف يك لیوان شیر تازه به تعجیل سر کشید و هنگامی که جویدن تکه نان بیات را به آخر می رساند، اوستین را دید که پیراهن تازه ای به تن کرده سوار بر اسب کردند ناگولنوف، با چابکی نامعهدی به سوی دروازه حیاط می تازد.

۱۵

گرچه آن دو رویهم بیش از چند بار در کمیته بخش به هم برنخورده بودند و یکدیگر را بیش تر از راه آنچه به گوششان می رسید می شناختند، باز نیکیفور بولیانیستسا رئیس کالخوز «پرتو سرخ» تویانسکوی که او نیز از جمله گروه بیست و پنج هزار نفری بود و پیس از این به عنوان حرخ کار در یکی از کارخانه های ذوب فلزات دنیروپتروفسک^۱ کار می کرد، داویدوف را در اداره کالخوز خود همچون دوستی پذیره شد.

- هاآا، رفیق داویدوف عزیز! ملوان دریای بالتیک! چی شدی راحت را گم کردی، از کالخورمان که از همه بابت عقب مانده است سر درآوردی؟ بیا تو، بنشین، قدمت رو چشم!

چهره پهن و پرکرمک پولیانیتسا به لبخندی ساختگی و محیلانه شکفته بود و چشمان ریز سیاهش با مهربانی دروغین می درخشید. خرسندی بیش از حدی که از این ملاقات نشان می داد موجب بدگمانی داویدوف گشت. به خشکی سلامی کرد و کنار میز نشست و نگاهی بی شتاب به هرسوی اتاق رفت.

روبهام دفتر کار رئیس کالخور در دیده داویدوف شکفت نمود: اتاقی بود پهناور با انبوهی گل و گیاه گرد گرفته در گلدان های سفالی یا چلیک های چوبی که دیواره بیرونش با گل اخرا رنگ شده بود، و در فاصله آن ها صندلی های کهنه لهستانی و چارپایه های چرکین یتیم وار به دنبال هم چیده بود. دم در ورودی نیمکت زوار دررفته ای به شکل غریب و نامأنوس نهاده بود که فترهای زنگ خورده اش بیرون زده بود. تصویرهایی از مجله «نیوا»^۱ و باسمه های کم بهانی به دیوارها کوبیده شده بود که «تعمید روس ها در کی یف»، «محاصره بندراودسا»، «نبردشیپکا» یا «یورش پیاده نظام ژاپونی در لیائویانگ به سال ۱۹۰۴» را نشان می داد.

بالای میز رئیس تصویر زرد گشته ای از استالین آویخته بود و بردیوار روبه روی آن يك آگهی تبلیغاتی رنگی دیده می شد. - از آن کارخانه نخ ریزی موروزوف^۲ - که مگس ها نشانه های فراوانی بران گذاشته بودند. در این آگهی گاوباز دلیری با نیم تنه کوتاه ارغوانی شاخ های گاو نر خشمگینی را در کلافی از نخ گرفتار کرده با يك دست حیوان را که روی دو پا بلند شده بود نگه می داشت و در دست دیگر شمشیری گرفته با بی اعتنائی بدان تکیه زده بود. قرفه بسیار بزرگی که نخ سفید آن تا نیمه باز شده بود در پای گاو باز افتاده و روی برچسب آن به روشنی خوانده می شد: شماره ۴۰.

اتاقه اتاق را صندوق بسیار بزرگی با بست های آهن سفید که در گوشه ای نهاده بود تکمیل می کرد. از همه چیز آن پیدا بود که برای پولیانیتسا به جای صندوق نسوز به کار می رود: قفل گنده ای که با حجم خود صندوق هماهنگی داشت بر آن زده بود و این قفل که چنان صیقل یافته بود که برق می زد خود گواهی براهمیت درجه يك اسنادی بود که در صندوق نگه داری می شد.

داویدوف به تماشای دفتر کار پولیانیتسا از لبخند خودداری نتوانست، اما میزبانش لبخند او را به دل خواه خود تعبیر کرد و با خرسندی گفت:

- همین جور که می بینی گوشه دنجی دارم. ظاهر اتاق را گذاشتم همان جور که در زمان صاحب کولاکش بوده بماند، فقط دستور دادم تخت خواب را با پستی ها و تشک پرش ببرند تو اتاق زن خدمتکار بگذارند، ولی در نظر بگیر که آرایش اتاق را کلا حفظش کردم. از این اداره بازی ها و از این رنگ روی رسمی هیچ! خوب، باید اقرار کرد که من خودم محیط خانگی را دوستش دارم. میل دارم آن هائی که میاند پیشم اصلاً خودشان را ناراحت حس نکنند، همچی انگار تو خانه خودشان هستند. درست میگم، نه؟

داویدوف شانه بالا انداخت و از دادن پاسخ سرباز زد، بی درنگ به مطلب خود پرداخت:

- من بات گفت وگونی دارم که چنگی هم به دل نمی زند، همسایه. چشمان ریز حیلہ گریولیانیتسا یکسر میان چین و چروک پوست فرو رفت و از آن جا مانند دو خرده ریزه انتراسیت با فروغی مات درخشید، ابروهای سیاه پریشش پاک بالا رفت.

- دو تا همسایه خوب، میانشان چه گفت وگونی میتونه باشه که چنگ به دل نزنه؟ منو می ترسانی، داویدوف! ما دو تا همیشه مثل ماهی و آب با هم سازگار بودیم، و حالا یکهو، گفت وگونی که چنگ به دل نمیزنه. من این را حتی باورش نمی کنم. هرچی دلت میخواد بگو، ولی من باورش نمی کنم. داویدوف نگاه خیره اش را به چشمان پولیانیتسا دوخت، اما نتوانست کُنه اندیشه اش را دریابد. چهره پولیانیتسا مانند پیش مهربان و نفوذ ناپذیر بود و همان لبخند آرام و مهمان نواز برلیانش ماسیده بود. پیدا بود که رئیس کالخوز «پرتو سرخ» هنرپیشه ای است مادرزاد که خوب بر خویشتن تسلط دارد و در بازی خود نیز به همان خوبی استاد است.

داویدوف رک و پوست کنده پرسید:

- علف هامان را دیشب به دستور تو بود که بردند؟

ابروهای پولیانیتسا باز بالاتر رفت:

- کدام علف ها را، دوست من؟

- همین علف های معمولی، مال استپ.

- اول باره که می شنوم! بردندش، گفتی؟ تو بیانسکی ها، بچه های خودمان؟

ممکن نیست! باور نمی کنم! منو بکش، تیر بارانم کن، باورم نمیشه که نمیشه! تو هم سمیون، دوست من، در نظر بگیر که اعضای کالخوز «پرتو سرخ» میان رنجبرهائی که روزمین های سوسیالیستی مان کار می کنند دست و دلشان در پاکی نظیر نداره، و این سوءظن تو نه تنها برای آن ها بلکه برای من که رئیس کالخوز هستم توهینه! ازت خواهش می کنم، دوست من، این را تو جدی در نظر بگیر.

داویدوف، که می‌کوشید تنگ حوصلگی خود را پنهان دارد، به آرامی گفت:
- بین، دوست ناقتلا، من برات لیتوینوف^۱ تشنه‌ام و تو هم برام جمبرلن نیستی.
چه لازمه من و تو با هم ادای دیپلمات‌ها را در بیاریم؟ آیا علف‌ها را به دستور تو
برده‌اندش؟

- باز میگم، دوست من، از کدام علف داری حرف می‌زنی؟
داویدوف دیگر برآشفته:

- سده عین آن قصه پیرزنه باگابش!
- این را در نظر بگیر، دوست من، جدی ازت می‌پرسم، تو گفت وگوت درباره
کدام علفه؟

- علف‌های «بداغ دره». آن جا زمین‌ها مان وصل به همه، و شما صاف و
پوست‌کنده علف‌ها مان را دزدیده‌اید، واقعیه!

پولیانیستسا، چنان که گوئی از این خوشنود است که سویتا همشان به این
خوبی و خوشی از میان رفته است، با دو دست خود ضربه پُرصدائی به زانوان خود
زد و قهقهه به خنده افتاد.

- خوب می‌خواستی از اولش همین را بگی، دوست من! همه‌اس می‌گفتی
علف، خوب بله علف، ولی کدام علف آخر؟ تو «بداغ دره» شما، عمد یا اشتباه
نمی‌دانم، علف‌ها را تو زمین ما درو کردید. ما هم به استناد حق بی‌خدشه و قانونی
خودمان این علف‌ها را جمعش کردیم بردیم. برات روشن شد، دوست من؟
- نه، دوست ناقتلا، روشن نشد. علف اگر مال شما بود، برای چی مثل دزدها
آمدید شبانه پردیدش؟

- این را برو از سردسته گروه بپرس. برای آدم و چاربا سب برای کار بهتره،
خنک‌تره، لابد برای همین بود که شبانه حملش کردند. راستی، شماها مگر سب کار
نمی‌کنید؟ بی‌خود! سب، به خصوص اگر ماه هم باشه، کار کردن خیلی آسان‌تر از
وسط روزه، با آن گرمای.

داویدوف پوزخند زد:

- دست برقصا، حالا شب‌ها تاریک تاریکه، واقعیه!

- خوب، تو که باید بدانی، تو تاریکی سب هم قاشق راه دهنت را پیدا میکنه.

- به خصوص آن قاشق که تو کاسه آش دیگری کرده‌ای...

- بس کن، ده، دوست من! آخر، در نظر بگیر، کنایه‌ها هم توهین به
کالخوزی‌های شرافتمند «پرتو سرخه» که وجدان اجتماعیشان کاملاً بیداره، هم
توهین به خود من که رئیس کالخوز هستم. هرچی باشه، آخر ما رنجبریم، دزد که

نیستیم، این را تو در نظر بگیر!

چنمان داویدوف از خشم سر می‌بارید، ولی باز خودداری نمود و گفت:
- تو هم، دوست ناغلا، این حرف‌های قلمبه‌ات را بندازس دور، بیا دو کلمه
حرف حساب بزنیم. لابد تو اطلاع داری که بهار امسال در «بداغ دره» سه تاستون
تحدید مرز در دو طرف آبکند کار گذاشتند، ها؟ این ستون‌ها را کالخوزی‌های
شرافتمند تو جابه‌جاس کردند و مرز را رویك خط مستقیم قرار دادند و این جوری
چهار پنج هکتار زمین‌های ما را کس رفتند. این را ازس اطلاع داری تو؟
- دوست من! این یکی را دیگر از کجا جستیس؟ این سوءظن تو، در نظر بگیر،
توهین بزرگی به کسانی هست که هیچ گناهی...

داویدوف دیگر از خود به‌درسد و در گفته پوليائیتسا دوید:
- پُرحانگی و طفره‌زنی کافی است! به خیالت هالو گیر آوردی؟ من دارم بات
جذی حرف می‌زنم و تو برام این جا تتاثر بازی می‌کنی، ادای تهمت خورده‌های
بی‌گناه را در میاری. من خودم تو راه که دایتم می‌امدم، رفتم «بداغ دره»، چیزهائی
را که کالخوزی‌ها به‌ام گفته‌اند سخصاً واری کردم؛ علف‌ها را برده‌اند و
ستون‌های مرز را هم جابه‌جا کرده‌اند، واقعیت! تو نمیتونی از زیر این واقعیت
دربری.

- من هم هیچ خیال در رفتن را ندارم! من این جا، هاه، بیا با دست خالیت منو
بگیر، ولی پیش از آن که بخواهی منو بگیری، دست‌هات را قیر بمال! بله، دوست
من، دست‌هات را خوب قیر مالی کن، وگرنه، این را در نظر بگیر، که من مثل
مارماهی از دستت درمیرم...

- کاری که توبیانسکی‌ها کرده‌اند، اسمس تصرف مال غیره، جواب این را
توئی که می‌دهی، پوليائیتسا!

- این راه، دوست من، جابه‌جا کردن ستون‌های مرز را، تازه باید ثابتس کرد.
این به ادعای با دره‌واست، دوست من، نه حیز دیگر. اما علف، روش مهر و نشان
که نزده‌ای، تو.

- گرگ، گوسفند سنان‌دار را هم می‌یره.

پوليائیتسا لبخند نازکی زد و سر را به نکوهش تکان داد:

- ای‌ای‌ای! حالا دیگر ما را به گرگ هم تسبیه می‌کنی. تو هرچی دلت می‌خواهد
بگر، ولی من باور نمی‌کنم کسی تونسته باشه ستون‌ها را در بیاره و جابه‌جاش
بکنه.

- خوب، خودت برو واری کن، جای قدیمی ستون‌ها، آیا اثرش مانده آن جا؟
بله که مانده! آن جا خاکش نرم‌تره، علفش گود رفته. مثل کف دست گردی جای
گودالس دیده می‌شه، واقعیت! خوب، این را دیگر چی میگی؟ بیا اگر می‌خواهی با هم

بریم آن جا. حاضری؟ نه، رفیق پولیانیتسا، تو از دست من در یرو نیستی! خوب، چی شد، میریم یا نه؟

داویدوف به خاموشی سیگار دود می کرد و منتظر پاسخ بود. پولیانیتسا نیز با همان لبخند آرام و آسوده اش خاموش بود. اتاق انباشته به گل و گیاه، هوایش خفه بود. مگس ها خود را به شیشه های گرد گرفته می زدند و وز وز یکتواختی سرمی دادند. از خلال برگ های درشت و سبز براق فیکوس، داویدوف زنی را در ایوان دید که آمد و بالای پلکان ورودی ایستاد. - زنی جوان که با همه فربهی مفرط پیش ریش هنوز زیبا می نمود و دامن کهنه ای پوشیده و پیراهن خواب استین کوتاهش را در آن فرو برده بود. او دست را در افتاب سایبان چشم کرده بود و نگاهش به جایی در کوچه می رفت. ناگهان به هیجان در آمد و با صدای زیر ناخوش ایندی فریاد زد:

- فنکا، دختره بدهمه چی، برو گوساله را بیارش، مگر نمی بینی گاو از چرا برگشته؟

پولیانیتسا هم نگاهش از پنجره به دست فربه و سفید شیرگون زن می رفت که تا سرشانه برهنه بود، و نیز به موهای بور و پریشانش که از زیر روسری بیرون می زد و دست باد به بازیش می گرفت. یکباره لب گزید و آه کشید:

- خدمتگار این جاست، تو اداره منزل داره، به کارهای نظافت می رسه. زن بدی نیست، ولی خیلی جیغ جیغو است، هر کاری می کنم نمیتونم این عادت را ترکش بدهم... خوب، داویدوف، من «بداغ دره» کاری ندارم برم. خودت آن جا بوده ای، دیده ای، کافی است. علف را من به ات پس نمی دهم که نمی دهم، حرف دیگری هم نداریم! این مطلبی هست که مورد دعواست: تحدید زمین های این طرف پنج سال پیش صورت گرفته، و این کار من و تو نیست که مرافعه تویبیا نسکی ها و مردم گرمیاچی را بخواهیم فیصل بدهیم.

- پس کار کیه؟

- مقامات اداری بخش.

- خوب، من هم با ات موافقم. دعوای زمین به کنار، ولی علف ها را بیا پس بده.

ما دروش کردیم، به ما تعلق داره.

پیدا بود که پولیانیتسا مصمم است به گفت وگونی که در نظروی راه به جایی نمی برد پایان دهد. دیگر برلبش لبخند نبود. انگشتان دست راستش که به سستی روی میز نهاده بود جنبیدن گرفت و شستش آهسته از لای دو انگشت دیگر سر برآورد. پولیانیتسا با چشم بدان اشاره کرد و یکباره، بی علتی مفهوم، به او کرآینی

- زبان مادری خود - گفت:

- این را می دانی چیه؟ یعنی که نه! جوابی که من برات دارم همینه. دیگه هم، به امید دیدار. کار دارم من! به سلامت!

داویدوف بوزخند زد:

- هرچی نگاهت می کنم می بینم شیوه عجیبی تو بحث داری... مگر ذخیره حرفت کم آمده که مثل زن های کرچه بازار با انگشت هات حرف می زنی؟ این که برات اقامه برهان نمیشه، برادر! که چی، میگی برای این یه مست علف برم از دستت به دادستان شکایت بکنم؟

بولیانیتسا بار دیگر به زبان روسی برگشت، گفت:

- خواهش دارم، بیس هرکی دلت خواست شکایت بکن! می خواهی دادستان باشه. می خواهی کمیته بخش باشه. ولی علف را من پس نمی دهم، همان طور که زمین را هم به ات نمی دهم، این را تو در نظر بگیر.

دیگر جای گفت و گو نبود. داویدوف از جا برخاست و با نگاهی اندیشمند به صاحب خانه نگریست:

- رفیق بولیانیستسا، من نگاهت که می کنم به تعجب می افتم: چی بوده که تو - به کارگر، یه بلسویک - به این زودی تابناگوست تو روحیه خرده مالکی فرو رفتی؟ آن اول که داستی از رخت و اناث کولاکی این اتاق لاف می زدی، به ام گفتمی که وضع ظاهری را حفظ کردی. ولی اگر از من بخواهی، تو نه تنها ظاهر خانه کولاکی را بلکه آن بوی باطنی اس را هم حفظ کردی، واقعیه! خود تو هم این نشن ماهه به این بو آغسته سدی! تو اگر بیست سال پیش تر به دنیا می آمدی، بی پرو برگرد یه کولاک درست و حسابی ازت به وجود می آمد، این را من از رو واقعیت به ات میگم!

بولیانیتسا سانه بالا انداخت و بار دیگر حشمان ریز رخشانس میان حروک های پوست پیرامن حذفه فرو رفت.

- من نمی دانم آیا از من یه کولاک به وجود می آید یا نه، ولی، داویدوف، این را در نظر بگیر که از تو اگر کسیس نباشه حتما یک ناظر کلیسا به وجود می آید.

داویدوف صادقانه تعجب نمود:

- برای چی؟

- برای این که تو، یه ملوان سابق، تابناگوس تو خرافات مذهبی فرو رفته ای. در نظر بگیر که اگر من دبیر کمیته بخش بودم، برای همین دوز و کلک هات می گفتم کارب حزیت را رد بکنی بگذاری رو میزم.

- کدام دوز و کلک؟ درباره چی داری حرف می زنی؟ - و داویدوف از حیرت سانه های خود را بالا زد.

- خودت را به کوحه علی چپ نزن! تو خیلی هم خوب می فهمی من چی دارم